

نام کتاب : عاقبت و کیفر گناهکاران

نام نویسنده : سید جواد رضوی

این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکه الامامین الحسنین علیهم السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تاییبی احتمالی، روی این کتاب انجام نگردیده است.

مشاهدات افسر ترک از نزول عذاب الهی

نشریه اردنی «شیحان» در تاریخ ششم دسامبر 1999 برابر با 16 آذر 1378، در بخش خبری خود اقدام به درج بخش هایی از سخنان عبدالمنعم ابو زنط، از نمایندگان اسلام گرای اردن نمود که در مسجد مصعب بن عمیر، در استان «مادبا» در رابطه با علت وقوع زلزله در ترکیه ایراد کرده بود.

به نوشته نشریه «شیحان» عبدالمنعم در این جلسه سخنرانی به صراحت اعلام کرد که علت وقوع زلزله ترکیه، برپایی مجلس رقصی در یک پایگاه نظامی ترکیه واقع در سواحل دریای مدیترانه بوده که در این مجلس گروهی از ژنرال ها و بلندپایگان نظامی اسرائیلی، آمریکایی و ترکیه ای حضور داشتند. در اثناء این مجلس رقص و پایکوبی یک نظامی عالی رتبه ترکیه ای، قرآنی را به دست گرفته و در حال مستی شروع به پاره کردن و پرتاب آن به زیر پای رقاصه ها نمود و با نعره ای مستانه گفت :

کجاست خدایی که قرآن را حفظ کند؟

نشریه صبح که این خبر را نقل کرده است در ادامه این مطلب می افزاید: به دنبال درج این خبر، مردم اردن در تماس با مسؤ ولان نشریه «شیحان» خواستار گفتگوی نشریه با ابوزنط شدند تا این رخداد به صورت مشروح تری بازگو شود.

عبدالمنعم ابوزنط در این گفتگو به نقل از یکی از افسران مسلمان ترکیه که از حادثه زلزله جان سالم به در برده است، اعلام کرد: در مراسمی که به مناسبت بازنشستگی گروهی از نظامیان عالی رتبه ترکیه ای در یکی از پایگاه های دریایی ترکیه برپا گردید، تعدادی از نظامیان عالی رتبه اسرائیلی و آمریکایی به همراه یک گروه از خوانندگان و نوازندگان مشهور اسرائیلی در مجلس حضور

یافته بودند. در اثنای این مراسم یکی از ژنرال های ارتش ترکیه درخواست قرآن از یکی از سرهنگ های حاضر در جلسه کرد.

سرهنگ پس از آوردن یک جلد از کلام الله مجید به دستور ژنرال ترکیه مکلف به خواندن آیاتی از قرآن شد.

سرهنگ در آن جلسه شروع به تلاوت آیاتی کرد. سپس ژنرال ترکیه ای از او خواست تا به تفسیر آیات قرائت شده بپردازد که در این میان، سرهنگ به دلیل عدم آشنایی با معارف و معانی کلام وحی از ترجمه و تفسیر آیات مزبور عذرخواهی کرد.

در این هنگام ژنرال ترکیه ای با عصبانیت و در حالی که نعره می زد: «کجاست کسی که این قرآن را نازل کرده و در کتابش گفته: ما قرآن را فرستادیم و ما آن را محافظت خواهیم کرد، بیاید و از کتابش دفاع کند؟» قرآن را از سرهنگ گرفته و شروع به پاره کردن صفحات و اوراق قرآن کرده و آنها را زیر پای رقاچه های حاضر در مجلس ریخت.

«ابوزنط» در ادامه این گفتگو اظهار داشت: سرهنگ حاضر در مجلس، در این هنگام دچار ترس و اضطراب شدید و به سرعت از مجلس خارج شد و خود را به بیرون پایگاه نظامی رساند که در این هنگام مشاهده می کند عذاب الهی در حال نزول است.

این سرهنگ در توصیف آن واقعه وحشتناک می گوید:

ناگهان نور شدید قرمز رنگی را مشاهده کردم که تمام فضای منطقه را فرا گرفته و در یک لحظه دریا شکافته شد و همراه با انفجاری شدید شعله های آتش به سوی آسمان زبانه کشید و لحظاتی بعد به دنبال آن زلزله ای شدید منطقه را فرا گرفت.

اما نکته قابل توجه و تامل تر آن است که تاکنون گروه های تفحص و تجسس آمریکا، اسرائیل و ترکیه ای نتوانسته اند اثری از بقایای اجساد نظامیان خود از این پایگاه نظامی بیابند!

در همین حال سردبیر نشریه «شیحان» می گوید:

اطلاعات دیگری هم در این ارتباط وجود دارد که به برخی از آنها در نشریات ترکیه اشاره شده است.

در پایان این گفتگو، شیخ ابوزنط در توصیف این سرهنگ ترکیه ای که از این عذاب الهی جان سالم به در برده می گوید: سرهنگ مذکور که دارای تحصیلات عالی می باشد به جهت حفظ جان خود و رعایت مسایل امنیتی و ترس از حکومت لائیک ها، حاضر به معرفی خود در محافل عمومی نشده است. در عین حال افراد آگاه و مطلعی که به این پایگاه نظامی رفت و آمد داشته می گویند: تعداد نیروهای حاضر در این پایگاه اعم از سربازان، گارد حفاظت، فرماندهان و گروه های رقاوه، حدود سه هزار نفر بوده اند که تمامی آنها در میان شعله های عذاب الهی معدوم شده اند.

شیخ ابوزنط سخنان خود را با قرائت آیه ای از کلام وحی به پایان برد که فرمود: ⁽¹⁾

و اذا اردنا ان نهلك قرية امرنا مترفيها ففسقوا فيها فحق عليها القول فدمرناها تدميرا ⁽²⁾.

«هنگامی که ما بخواهیم ساکنان شهری را به هلاکت برسانیم به سرمستان» از پول و مقام و شهرت «آنان امر می کنیم که به فسق و فجور بپردازند، آنگاه وعده عذاب الهی محقق می شود و آن شهر را در هم می پیچیم».

عاقبت دغل بازی

حلاج که نامش حسین، معروف به منصور و کنیه اش ابوالمغیث بود، اصلش مجوسی و از مردم فارس بود و در واسط و به قولی در شوشتر پرورش یافت و با صوفیان آمیزش کرد و نزد سهل تستری به شاگردی پرداخت، سپس به بغداد آمده با ابوالقاسم جنید بغدادی ملاقات کرد. حلاج اختلاف فکر و عقیده داشت گاه پشمینه و پلاس می پوشید و گاه جامه های رنگارنگ در بر می کرد. زمانی عمامه بزرگ و دراعه پوشید زمانی دیگر قبا و لباس لشکریان بر تن می کرد. وی روزگاری چند در بلاد به گردش پرداخت و سرانجام به بغداد آمده، آنجا خانه ای ساخت. در آن وقت، آرا و عقاید مردم درباره حلاج گوناگون شد و سپس فساد اندیشه و دگرگونی او آشکار گردید و از مذهبی به مذهبی دیگر پیوست و با وسایل گوناگون که به کار می برد مردم را فریب داده و به گمراهی آنها پرداخت.

از جمله آن که در کنار بعضی راهها جایی را حفر می کرد و مشکی آب در آن می نهاد و جای دیگر را کنده و غذا در آن می گذاشت و آن را پنهان می نمود. سپس با اصحاب و مریدان خود از آن راه عبور می کرد و چون همراهانش برای نوشیدن و وضو ساختن نیازمند به آب می شدند و یا گرسنگی ایشان را فرا می گرفت، حلاج در همان نقطه که مشک آب را پنهان کرده بود، عصای خود را به همان نقطه می زد و مشک آب را بیرون می کشید و مریدانش از آن می نوشیدند و وضو می ساختند. همچنین جایی را که غذا در آن پنهان بود می کند و غذا را از درون زمین بیرون می آورد و بدین وسیله به مریدان و اصحاب خویش وانمود می کرد که عمل وی از کرامات اولیاست.

نیز حلاج میوه را ذخیره و نگهداری می کرد و آن را در غیر فصلش بیرون آورده به مردم نشان می داد، از این رو مردم شیفته وی می شدند. حلاج همواره از سخنان صوفیه گفتگو می کرد و آن را حلول محض که دم زدن به آن هرگز روا نبود در هم می آمیخت. بدین وسیله دلبستگی مردم و میل ایشان به حلاج فزونی یافت. چندان که از بول او شفا می جستند.

وی به اصحابش می گفت: شما موسی و عیسی و محمد و آدمید و ارواح آنها به شما منتقل شده است.

چون رفته رفته فساد از ناحیه حلاج نشر یافت، مقتدر به وزیرش، حامد بن عباس فرمان داد که وی را حاضر کند و رو در رو با او به گفت و گو پردازد. حامد بن عباس، حلاج را فراخواند و با حضور ائمه و قضات، وی را محاکمه کرد و حلاج به چیزهایی اعتراف نمود که موجب قتلش شد. سپس هزار تازیانه به وی زدند ولی حلاج نمرد. آنگاه دست ها و پاها و سر وی را بریدند و تنش را در آتش افکنده و سوزاندند. هنگامی که می خواستند حلاج را بکشند وی به اصحابش گفت:

این پیشامد شما را بیمناک نکند زیرا من پس از یک ماه نزد شما برمی گردم و این شعر را برای آنها سرود:

طلبت المستقر بکل ارض فلم اولى بارض مستقرا
اطعت مطامعی فاستعبدتني ولو انی قنعت لکننت حرا
«من همواره در جستجو بودم که سرزمینی را برای آرمیدن خود برگزینم، ولی چنین جایی را نیافتم.

من به چیزهایی طمع ورزیده و در پی آن شدم، لاجرم به دام افتادم و چنانچه قناعت می کردم، مردی آزاد بودم⁽³⁾».

شروتر از فرعون

در احادیث آمده است: لتكونن فی هذه الامه رجل يقال له الوليد و هو شر من فرعون؛ در این امت مردی خواهد بود که او را ولید گویند و او از فرعون بدتر است.

بنا به نظر علما این شخص همان ولید بن یزید بن عبدالملک است که به ولید فاسق مشهور است زیرا حوضی ساخته بود که آن را از شراب پر می کرد و خودش را در آن می انداخت و هر چه می خواست می خورد. فسق و کفر او به حدی بود که حتی رسالت پیغمبر اکرم ﷺ را هم تکذیب می کرد چنان که می گوید:

تلعب بالخلافه هاشمی بلا وحی اتاه و لا کتاب
«این مرد هاشمی با خلافت بازی کرد، نه وحی به او رسید و نه کتابی از آسمان آورد».

روزی به عنوان تفاءل قرآن مجید را گشود و این آیه کریمه در اول صفحه بود:

و استفتحوا و خاب کل جبار عنید.

«و گشودند و هر که جبار عنید بود زیانکار شد». ولید از این تفاءل بسیار ناراحت و خشمگین شد و قرآن را به کناری انداخت و صفحات مبارکه آن را هدف تیر قرار داد و این شعر را سرود:

تهددنی بجبار عنید فها انا ذاک جبار عنید

اذا ما جئت ربک يوم حشر فقل یا رب مزقنی الولید

«ای قرآن تو مرا تهدید می کنی که جبار عنیدم، بله من همان جبار عنیدم،
وقتی که در روز حشر پیش خداوندت آمدی بگو ای خدا مرا ولید پاره پاره
کرد».

این اعمال ولید نشان می دهد که او اصلاً به اسلام و پیغمبر و قرآن عقیده
نداشت به طوری که نوشته اند او را معلمی بود که مذهب مانی داشت و ولید را
هم تحت تأثیر عقاید خود قرار داده بود و او هم به مذهب مانی متمایل شده
بود.

یکی دیگر از اعمال ننگین او این بود که شبی در اثر کثرت شرابخواری با
کنیزی هم بستر شده بود و سحرگاهان که موقع نماز جماعت بود عمامه خود را
بر سر کنیز نهاد و عبایش را به دوش او انداخت و دستور داد که صورت خود را
پیوشاند و به جای او به محراب رفته و نماز جماعت بخواند. کنیز آلوده دامن، با
همان حالت مستی و جنابت، اطاعت امر نمود و به مسجد رفت و برای آن مردم
بدبخت نماز خواند و چون خیلی روشن نشده بود کسی متوجه قضیه نشد ولی
پس از قتل ولید این راز آشکار شد و مردم شام تازه فهمیدند که در یک نماز
صبح به کنیز مست ولید اقتدا کرده اند.

چون کفر و زندقه و فساد ولید برای همه کس روشن شده بود حتی برادران و
عموزادگان و سایر افراد بنی امیه او را مذمت می کردند لذا مردم دمشق از
اعمال ننگین او به ستوده آمدند و در قصر خلافت او را تکه تکه کرده و سرش
را هم به نیزه زدند و در شهر گردش دادند و تن منحوسش را هم در همان قصر
به خاک سپردند⁽⁴⁾.

عاقبت نکبت بار معتر

زبیر بن جعفر متوکل، ملقب به «معتر» دشمنی و عداوت با اهل بیت علیهم السلام را از پدرانش به ارث برده بود و سینه اش سرشار از بغض و کینه نسبت به خاندان عصمت و طهارت بود.

معتر به سعید دستور داده بود که (حضرت امام حسن عسکری علیه السلام) را به قصر ابن هبیره ببرد و در آنجا به شهادت رساند. لیکن خداوند ایشان را از این توطئه حفظ کرد و معتر را به حوادثی مشغول داشت که از اندیشه اش منصرف گشت.

معتر از شنیدن اخبار فضل امام و این که حضرت پدر امام منتظر است ایشان را زندانی کرد. دل امام از ستمگری بی حد، و آزار بی شمار معتر به درد آمد و با خلوص و فروتنی به درگاه احدیت متوسل شد و از خداوند متعال خواست تا از شر خلیفه نجاتش بخشد. خداوند دعای عصاره نبوت و بازمانده امامت را اجابت کرد و خلافت را از معتر گرفت.

خداوند انتقام سختی از معتر گرفت. گروهی از سرداران ترک از او مواجب خود را خواستند لیکن در بیت المال پولی برای پرداخت نبود. ناچار خلیفه نزد مادرش که مالک میلیون ها درهم بود، شتافت از او درخواست کمک کرد. مادر از پرداخت پول خودداری کرد و بخل ورزید.

ترکان که از معتر ناامید شده بودند بر او هجوم آوردند و پای او را گرفتند کشیدند و با گرزهای خود او را کوبیدند و سپس او را در آفتاب گرم نیم روزی نگه داشتند و از او خواستند خود را خلع کند. پس از آن قاضی بغداد و گروهی را حاضر ساختند و او را خلع نمودند.

پنج شب بعد او را به حمام بردند، همین که شستشو کرد تشنه شد و آب خواست، اما به او آب ندادند، سرانجام آب یخی به او نوشاندند که بر اثر آن به هلاکت رسید⁽⁵⁾.

عاقبت عابد بدبخت بنی اسرائیل

عابد سخت کوش بنی اسرائیلی که دویست سال از عمر خود را در عبادت گذرانده بود، از خدا تقاضا کرد تا ابلیس را به او نشان دهد، ناگهان پیری در برابر او ظاهر شد.

- تو کیستی ؟

- من ابلیس هستم.

- چرا به سراغ من نیامدی تا مرا فریب دهی ؟

- بارها آمدم ولی در کمند من نیفتادی.

- چرا؟

چون عبادت تو خالصانه انجام می گیرد و به خاطر خدا تمام لحظات عمر خود را، به عبادت می گذرانی و فکر می کنی که نکند که عزرائیل فرا رسد در حالی که در گناه و عصیان باشی، لذا من نتوانستم تاکنون بر تو مسلط شوم و به خاطر همین اطاعت تا الان دویست سال از خدا عمر گرفتی و دویست سال دیگر نیز زنده خواهی بود.

ابلیس این را گفت و غایب گشت !

عابد به فکر فرو رفت و با خود گفت حالا که دویست سال مهلت دارم، چرا خود را از کام جویی ها و لذات دنیوی محروم کنم، صد سال را در عیش و نوش به سر می برم و صد سال دیگر را در اطاعت و عبادت می گذرانم، پیرو

این اندیشه، دست از عبادت کشید و به دنیا روی آورد و کم کم خطاهای فراوانی را مرتکب گشت، ناگهان احساس کرد که عزرائیل به سراغ وی آمد. به عزرائیل گفت: من دویست سال مهلت دارم. عزرائیل گفت: آری مهلت داشتی، ولی بر اثر دوری از عبادت و غرق شدن در لذت جویی و انجام گناهان، عمر تو کوتاه شد، و بدین وسیله عابد بیچاره عاقبت به شر شد. اللهم اجعل عواقب امورنا خیرا (6).

عقوبت دشمنی با علی علیه السلام

هارون در مجمع علمی رجال کشور خود از چند تن پرسید از فضایل امیرالمؤمنین علی علیه السلام چقدر آگاهی دارید؟ حاضران هر کدام چیزی گفتند:

هارون گفت: من فضیلتی از علی را با چشم خود دیدم که از همه آنچه شما می دانید افضل است و افزود: والی من در دمشق گزارش داد؛ خطیبی در این شهر، همواره علی بن ابیطالب را سب و لعن می کند، به او نوشتم: وی را به بغداد اعزام کن.

هنگامی که او را به بغداد فرستاد، او را محاکمه کردم و صد تازیانه زدم، آن شب در عالم رؤیا رسول خدا صلی الله علیه و آله را در خواب دیدم در جلسه ای در حدود پنج هزار نفر حضور داشتند و چهل تن از درباریان من که الان به خاطر دارم حله و جوایزی از رسول خدا صلی الله علیه و آله دریافت کردند.

سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: خطیب دمشقی کجاست؟

او را حاضر کردند، وقتی او حاضر شد، علی بن ابیطالب را دیدم که شکایت می کند و می گوید: یا رسول الله! هذا یظلمنی و یشتمنی.

سپس پیامبر اکرم ﷺ فرمود: اللهم امسخنه، و امحقه و انتقم عنه ناگهان خطیب تکانی به خود داد و به صورت سگ سیاهی نمودار گردید و رسول خدا و امیرالمؤمنین تشریف بردند و من از خواب بیدار شدم. کسی را به سراغ خطیب فرستادم، خبر آوردند که مبدل به سگ شده است.

در آن جلسه هارون دستور داد آن سگ را در جلسه حاضر سازند. یکی از حضار گفت: هر چه زودتر او را از اینجا بیرون ببرید که این گونه آدم ها در معرض نابودی اند و پس از ساعتی خبر رسید که یک گلوله آتش از آسمان فرا رسید و آن سگ را به خاکستری مبدل ساخت (7).

سزای بی احترامی به تربت سیدالشهداء علیه السلام

شیخ حر عاملی صاحب وسایل الشیعه، در کتاب دیگر خود، اثبات الهداه نقل می کند، طبیب معروف مسیحی به نام یوحنا می گوید:

در دربار موسی بن عیسی یک از فرمانروایان مسلمان، سخن از درمان به وسیله تربت کربلا، پیش آمد.

یکی از مردان قبیله بنی هاشم حضور داشت و گفت: ما بیماران لاعلاج را از این راه درمان می کنیم.

موسی بن عیسی که یک آدم ضد اهل بیت عصمت و طهارت بود دستور داد تا قدری تربت حضرت سیدالشهداء را حاضر کنند، او در حضور همگان به عنوان جسارت و نیز به منظور اثبات بی پایگی مدعای هاشمیان قدری از آن را به نشیمن گاه خود ریخت، ناگهان فریاد سوختم، سوختم او بالا گرفت، در آن دم طشتی آوردند، جگر و کبد او در طشت ریختند، طبیب مسیحی از معالجه آن ناتوان شد و پس از چندی آن طبیب به زیارت امام شتافت در حالی که مسیحی بود ولی دیری نباید که مسلمان شد.

در دربار شاه عباس، دانشمند مسیحی مذهب که از میهمانان عرفانی مسیحی در دربار شاه عباس بود می گفت: می توانم از ما فی الضمیر افراد خبر دهم. شیخ بهایی که در جلسه حاضر بود گفت: بگو در میان دستم چه چیزی است؟

او پس از لحظه ای گفت: می دانم چیست، ولی در حیرتم که از کجا به دست آورده ای؟ زیرا در میان کف تو قطعه ای از بهشت جای دارد. شیخ بهایی گفت: آری قدری از تربت امام حسین عَلَيْهِ السَّلَام است. آری: طیب مسیحی، مسلمان می شود ولی موسی بن عیسی، عاقبت به شر و بدبخت می شود ⁽⁸⁾.

سزای بی احترامی به پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

عقبه بن ابی معیط با رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نشست و برخاست داشت ولی هنوز اسلام نیاورده بود.

روزی پیامبر را به میهمانی دعوت کرد. پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمود: من در میهمانی حاضر می شوم ولی لب به غذا نمی زنم مگر این که تو مسلمان شوی. عقبه این کار را کرد. دوستانش که از این کار مطلع شدند، او را از خود راندند و سرزنش کردند و او در جواب آنها گفت: من از عمق دل اسلام نیاورده ام بلکه به این خاطر که او از غذایم بخورد، شهادتین را گفتم.

دوستانش به او گفتند که اگر می خواهی با ما باشی باید بر روی پیامبر آب دهان بیندازی.

او نیز قبول کرد و به روی پیامبر آب دهان انداخت ولی آب دهانش به روی مبارک پیامبر نرسید بلکه به عقب برگشت و به صورت خود او رسید و دو گونه او را سوزاند و اثر آن تا پایان عمرش بر صورتش باقی بود ⁽⁹⁾.

غصه رسوایی

روزی احمد جامی بر بالای منبر رفت و گفت: ای مردم هر چه می خواهید از من پرسید. ناگهام زنی از پشت پرده فریاد زد که: ای مرد ادعای بیهوده نکن زیرا خداوند رسوایت خواهد کرد. هیچ کس جز علی عَلَيْهِ السَّلَامُ نمی تواند بگوید که پاسخ تمام سئوالات را می داند شیخ احمد گفت: اگر سئوالی داری بپرس تا جواب بدهم.

زن گفت: آن مورچه ای که بر سر راه سلیمان نبی آمد، نر بود یا ماده؟ شیخ گفت: آیا سئوال دیگری نداشتی این دیگر چه سئوالی است؟ من که در آن زمان نبوده ام که ببینم نر بوده است یا ماده. زن گفت: نیازی نیست که تو در آن زمان بوده باشی، اگر با قرآن آشنایی داشتی جواب را می دانستی. در قرآن سوره نمل آمده است که «قالت نمله» از این مشخص می شود که مورچه نر بوده است یا ماده. مردم به جهل شیخ و زیرکی زن خندیدند.

شیخ گفت: بگو ای زن آیا با اجازه شوهرت در این جلسه شرکت کرده ای یا بدون اجازه او؟ اگر با اجازه آمده ای که خدا شوهرت را لعن کند و اگر بی اجازه آمده ای خداوند خودت را لعن کند. زن گفت: بگو ببینم آیا ام المؤمنین جناب عایشه با اجازه پیامبر به جنگ امام زمان خود علی (علیه السلام) آمده بود و یا بدون اجازه؟

پس شیخ بیچاره نتوانست جواب گوید و از منبر به زیر آمد و به منزل رفت و چند روزی از غصه رسوایی بیمار شد ⁽¹⁰⁾.

اعتراض به خداوند و سزای آن

شیخ بزرگوار ابوالحسن علی، می گوید: روزی در اتاق خلوت دایی ام شیخ احمد رفاعی بودم و غیر او کسی در آنجا نبود. صدای خفیفی شنیدم. دیدم مردی پیش دایی ام نشسته و آنها مشغول صحبت هستند. پس از مدتی آن مرد از شکاف دیوار همان اتاق خلوت بیرون رفت و ناپدید شد.

نزد دایی ام رفته گفتم : او که بود؟

گفت : او مردی است که خدا به وسیله او آبهای اقیانوس را حفظ می کند و او یکی از چهار خواص است. اما سه روز است که از این سمت برکنار شده است ولی از طرد شدنش خبر ندارد.

او در جزیره ای اقامت داشت. مدت سه شبانه روز در آنجا باران بارید تا جایی که در دره ها سیل جاری شد، او با خود گفت : اگر این باران در آبادی ها می بارید، چقدر بهتر بود؟ بعد از این فکر پشیمان شد و استغفار کرد و به خاطر همین فکر، از درگاه رانده شد.

به دایی ام گفتم : آیا جریان را به او اطلاع دادی ؟

گفت : خیر، از او حیا کردم. گفتم : اگر اجازه بدهی من این مطلب را به او اعلام کنم. گفت : حاضری ؟ گفتم : آری. گفت : سرت را پایین بیاور و چشمانت را ببند. اطاعت کردم، آنگاه صدایی شنیدم که می گفت : ای علی سرت را بالا کن ! سرم را بالا کردم، دیدم در جزیره بحر محیط هستم و در کارم متحیر بودم. ناگهان همان مرد را دیدم به او سلام کرده و جریان را به او گفتم : او گفت : تو را به خدا قسم می دهم که آنچه می گویم آن را عمل کنی.

لطفاً خرقة ام را به گردنم بیفکن و مرا بر روی زمین بکش و به من بگو این جزای کسی است که به خدا اعتراض کرده باشد. من هم طبق درخواستش عمل کردم.

ناگهان هاتفی گفت: ای علی! او را رها کن که خدا از او راضی شده است. از دیدن حال او ملائکه آسمان به گریه افتاده اند.

ساعتی در حال بی هوشی بودم. آنگاه که به هوش آمدم و خود را در پیش دایی ام در اطاق خلوت دیدم. به خدا قسم نمی دانم که چگونه رفتم و چگونه آمدم⁽¹¹⁾.

کیفر دشنام دادن به پیامبر ﷺ

امام موسی بن جعفر علیه السلام می فرماید:

بالای سر پدرم ایستاده بودم که فرستاده زیاد بن عبیدالله حارثی، فرماندار مدینه وارد شد و گفت: امیر از شما خواسته است که به نزد او بروید.

پدرم به علتی از رفتن عذر آورد.

فرستاده رفت و برگشت و گفت: امیر می گوید: من دستور داده ام در مقصوره را که برای آمدن شما سهل تر است باز کنند.

این بار پدرم برخاست و با تکیه بر من وارد بر فرماندار شد، او از پیش فقهای مدینه را عموماً احضار کرده بود، و شهادت نامه ای مبنی بر سب و جسارت کردن مردی از وادی القری به پیامبر صلی الله علیه و آله در نزد او نهاده بود.

آنگاه به پدرم گفت: ای ابا عبدالله، این نامه را بخوان (و می خواست نظر بدهد). پدرم فرمود: ببینم اینها چه می گویند، پس رو به فقها نمود و گفت: شما چه گفته اید؟

فقها گفتند: ما گفته ایم او را تاءدیب کنند، بزنند، شکنجه دهند، تعزیر نمایند و به زندانش افکنند.

پدرم فرمود: اگر کسی به مردی از صحابه پیامبر دشنام دهد حکمش چیست؟

گفتند: همین گونه کارها را درباره اش انجام دهند.

پدرم فرمود: آیا بین پیامبر و مردی از صحابه تفاوتی نیست (که یکسان درباره مجازات دشنام به پیامبر و صحابه حکم می کنید)؟!

والی گفت: یا ابا عبدالله، اینها را رها و خود اظهار نظر کن، که اگر من به اینها نظر داشتم به دنبال شما نمی فرستادم.

امام فرمود: پدرم به من خبر داد که رسول خدا ﷺ فرمود: مردم همه یکسانند مگر این که کسی بشنود دیگری مرا به دشنام یاد می کند که بر وی واجب است او را به قتل برساند، بدون آنکه به سلطان (خلیفه، حاکم، والی و یا قاضی) مراجعه کند، و اگر به او مراجعه شود واجب است چنین کسی را بکشد. آنگاه والی (زیاد بن عبدالله) دستور داد او را ببرید و به حکم ابی عبدالله (امام صادق علیه السلام) اعدامش کنید (12).

از امام صادق علیه السلام سؤال شد که شخصی نسبت به ساحت مقدس رسول خدا ﷺ دشنام داده است، آن حضرت فرمود: یقتله الادنی فالادنی قبل ان یرفع الی الامام.

نزدیکترین فرد، او را به قتل برساند قبل از آن که او را نزد قاضی و حاکم شرع ببرند (البته به شرط آن که قاتل بتواند ثابت کند که این شخص دشنام داده و خطری برای خودش نداشته باشد) (13).

کیفر و مجازات لجاجت

آورده اند که : بعد از کشته شدن امین، به دست سربازان ماءمون ؛ روزی ماءمون به دیدار نامادری خود (زبیده، مادر امین) رفت.
هنگام ورود متوجه شد، زبیده زیر لب چیزی می گوید.
ماءمون رو به زبیده کرد و پرسید: چه می گفتی ؟
زبیده : مطلب مهمی نبود و ارتباطی به خلیفه نداشت.
ماءمون : ناگزیری بگویی که چه بر زبان جاری کردی ؟!
زبیده : اکنون که مرا مجبور می سازی ناچارم بگویم. آری، من به لجوج لعنت می کردم.

ماءمون : منظورت از لجوج چه کسی است و حقیقت امر را باید بگویی.
زبیده : راستش این است که من با دیدن تو به یاد جوان عزیزم امین افتادم.
متوجه شدم به خاطر قضیه ای که میان من و پدرت هارون اتفاق افتاد، بر اثر لجاجت من، فرزندم به دست تو کشته شد. پس من خود عامل اصلی نابودی فرزندم شدم و با گفتن لعن الله اللجوج ؛ خود را لعن می کردم.
ماءمون : قضیه از چه قرار است، چگونه تو خود عامل اصلی کشتن فرزند شدی ؟!

زبیده : روزی با پدرت، هارون الرشید در کاخ خلافت که در کنار باغ بزرگی بود وعده زیادی بنا و کارگر، سرگرم ساختن قسمتی از آن بودند، مشغول قمار بودیم و پدرت برنده شد!

طبق قرار قبلی، بازنده قمار، باید هرگونه پیشنهاد برنده را انجام دهد، پدرت، هارون از من خواست با بدن برهنه، در مقابل چشم افراد از نردبان قصر بالا بروم.

من از انجام این عمل امتناع ورزیدم و اصرار کردم که پدرت خواسته اش را عوض کند، اما او نپذیرفت و مرا به قتل تهدید کرد. ناگزیر از ترس جانم با کمال ناراحتی و خجالت به دستور او عمل کرده و برای بار دیگر به قمار پرداختیم. بار دوم من برنده شدم و پدرت، طبق قرار قبلی از من خواست، که پیشنهاد خود را ارایه کنم.

من به خاطر ناراحتی و احساس شرمندگی از ناحیه پدرت، درصدد تلافی برآمدم، در این هنگام چشمم به یکی از کنیزان آشپزخانه افتاد، که از قضا در حال ناپاکی بود و بسیار کثیف و زشت روی بود.

به هارون گفتم: هم اکنون باید با این کنیز، نزدیکی کنی. پدرت از انجام این پیشنهاد امتناع ورزید و من نیز اصرار و پافشاری می کردم؟ تا آنجا که پدرت حاضر شد که نیمی از دارایی خلافت را به من ببخشد. اما من به خاطر عقده قبلی بر پیشنهاد خود پافشاری کردم تا سرانجام، پدرت مجبور شد به گفته من عمل کند.

نتیجه آن پیشنهاد، انعقاد نطفه تو شد که امروز به قتل فرزندم امین منتهی گردید. بدین جهت خود را لعنت می کردم که بر اثر لجاجت، فرزندم را از دست دادم (14).

نتیجه سخن ناسنجیده گفتن

مردی برای تاءمین هزینه زندگی و عائله اش شب و روز کار زربافتی می کرد او، پیوسته در حال کار، زبان خود را موعظه می کرد که: ای زبان! مبادا مرا به کشتن دهی و آبرویم را بر باد دهی و بچه هایم را یتیم سازی!

از قضا، نیمه شبی، که سلطان زمان به طور ناشناس در کوچه های شهر گردش می کرد تا از چگونگی وضع مردم با خبر شود به خانه مرد زری باف رسید.

روشنایی داخل کارگاه و زمزمه مرد بافنده نظر شاه را به خود جلب کرد. از روزنه درب، اندرون را نگریست و از سخن های مرد زرباف آگاه شد و به راه خود رفت.

روز بعد، مرد زرباف کار خود را به پایان رسانید. با خود اندیشید بهتر است این طاقه زربافت را به دربار سلطان ببرد و جایزه ای بگیرد. از این رو به دربار سلطان شتافت و اجازه ورود خواست و طاقه زر را ارائه داد.

سلطان که از دیدن آن پارچه زیبا و هنرمندی آن بسیار خوشحال و شگفت زده شده بود از همه وزیران در مورد چگونگی استفاده از آن نظر خواست. یکی از وزرا گفت: این پارچه زربافت برای انداختن روی مرکب شاه مناسب است.

دیگری گفت: برای روی تخت شاهی مناسب تر است.

سومی گفت: برای پرده درب کاخ سلطنتی بهتر است.

شاه گفت: بهتر آن است که نظر بافنده هنرمند را نیز جویا شویم، شاید سلیقه اش بهتر از دیگران باشد. آنگاه روی به مرد زری باف کرد و پرسید: این پارچه زربافت برای چه مصرفی مناسب تر است؟

بافنده بیچاره که همواره زبان خود را از سخن نسنجیده برحذر می داشت - گفت: قربان! این پارچه فقط برای انداختن روی نعش پادشاه خوب است، در موقع تشییع جنازه به کار گرفته شود.

این سخن، ناگهان شور و نشاطی ناشی از دیدن آن پارچه را به سردی و ناراحتی تبدیل کرد.

وزیران و درباریان همه از این سخن برآشفتنند و او را مورد توبیخ و تهدید قرار دادند. یکی حکم به زندان او می کرد، دیگری تبعید و سومی قتل او را رقم می زد.

بافنده بیچاره نیز با رنگی پریده و بدنی لرزان، در انتظار سرنوشت خود لحظه شماری می کرد.

اما سلطان که در آن شب سخنان مرد زرباف را با زبانش شنیده بود به حلت او رحمت آورد و او را بخشید.

آری، مرد زرباف هنرمند که می توانست سود کلانی به چنگ آرد، تنها جانی به سلامت برد و بر اثر ناسنجیده سخن گفتن، از دریافت جایزه محروم و در این میان، محصول کارش نیز از بین رفت⁽¹⁵⁾.

چه خوب گفته شاعر:

به پای شمع شنیدم ز قیچی فولاد زبان سرخ، سر سبز می دهد بر باد
و سعدی نیز گفته است:

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد

نتیجه سخن چینی

آورده اند که مردی طالب غلامی شد و خواست که او را از صاحبش خریداری کند.

فروشنده گفت: این غلام هیچ عیبی ندارد، جز آنکه سخن چینی و نمام است.

خریدار گفت: اگر چنین است، من بدان راضی هستم و سرانجام او را خریدم. اما چند روزی نگذشت که غلام، بر سر عادت معهود رفت و شروع به نمایی و فتنه انگیزی نمود.

در آغاز، به سراغ زن ارباب رفت و به او گفت: شوهرت به تو علاقه ندارد و در صورت است همسر دیگری اختیار کند اما من می توانم با موی سرش او را سحر کنم تا از این تصمیم منصرف شود و علاقه اش به تو پایدار بماند.

زن ساده لوح گفت: من چگونه می توانم وسیله این کار را فراهم کنم؟ غلام گفت: موقعی که به خواب می رود، تیغی بردار و مقداری از موهای پشت سرش را ببر و به من بده.

آنگاه نزد ارباب رفت و گفت: آیا می دانی که زن با مردی دلباخته و رفیق شده و در صدد است که به هنگام خواب، سر تو را ببرد؟ چنانچه باور نمی کنی، امشب مراقب باش و خود را به حالت خواب وانمود کن، تا راستی گفتارم بر تو ظاهر گردد.

زن ارباب هم تصمیم گرفت به دستور غلام عمل کند و آنگاه که با تیغی به بالین این شوهر رفت، تا مقداری از موهای سرش را قطع کند و به غلام دهد؟

ناگهان شوهرش از جای جست و با همان تیغ، زن را به قتل رسانید. وقتی سر و صدای کشتن آن زن به خویشان و بستگان او رسید، به خونخواهی آن زن، شوهرش را کشتند و به دنبال آن، زد و خورد خونینی بین دو طایفه درگرفت و عده ای در آن میان کشته شدند. اینها همه نتیجه فتنه انگیزی و سخن چینی این غلام بود⁽¹⁶⁾.

وعده بدون ان شاء الله

آورده اند که : مردی زن صالحی داشت. آن زن، پیوسته به شوهرش می گفت : که در کارهایت، ان شاء الله بگو. اما آن مرد به سخن همسرش چندان اعتنایی نمی کرد، بلکه او را مسخره می نمود.

روزی هنگام غذا خوردن به چیزی احتیاج پیدا کردند. آن مرد برای تهیه آن از خانه بیرون رفت و به همسرش گفت : تو به غذا خوردن مشغول باش، من به زودی باز می گردم.

زن گفت : بگو ان شاء الله !

مرد گفت : مطلب، خیلی کوچک و ساده است و نیازی به گفتن ان شاء الله ندارد و از خانه بیرون رفت. جالب آن که به محض خروج از منزل، ماءموران به اتهام دزدی او را گرفته و به زندان بردند. بعد از یک مدت طولانی به خاطر رفع تهمت و کشف مجرم اصلی، آزاد شد و روانه منزل گردید.

وقتی درب خانه را کوبید، همسرش گفت : کیستی ؟

مرد گفت : من هستم، ان شاء الله !

زن گفت : تو کی هستی ؟

مرد گفت : من شوهر تو هستم، ان شاء الله !

زن، درب منزل را گشود و پرسید در این مدت کجا بودی ؟

مرد گفت : در زندان به سر می بردم، ان شاء الله !

زن گفت : مگر چه گناهی مرتکب شده بودی ؟

مرد گفت : گناهی نداشتم، فقط گناهم نگفتن ان شاء الله بود، ان شاء الله ⁽¹⁷⁾!

آری، گاهی بی‌اعتنایی به یک حقیقت غیرقابل انکار و کوچک انگاشتن آن، انسان را دچار زحمت و گرفتاری می‌کند، و سزاوار است که در همه حال خدا را از یاد نبریم و در انجام کارها بر او توکل و به او امید داشته باشیم.

نتیجه بی‌احترامی به پدر

در حالات حضرت یوسف نوشته اند: یوسف نامه‌ای از مصر برای پدرش حضرت یعقوب فرستاد که من قصد زیارت شما را دارم و میل دارم که شما تشریف بیاورید، بعد از آن لباس‌های فاخر مملوکانه برای پدر اولاد و نوه‌ها فرستاد که همه خود را زینت کنند و با عزت و احترام وارد مصر شوند.

بعد از آن که نامه یوسف به حضرت یعقوب رسید، مہیای سفر مصر شد و با هفتاد نفر از اولاد و نوه‌ها روانه راه شدند، حضرت یوسف در هر منزلی مهمان‌دار معین کرده بود که برای آنان پذیرایی کنند وقتی که با کمال شوکت به نزدیکی‌های مصر رسیدند، از آن طرف حضرت یوسف با چند هزار سوار و علمدار با شوکت و جلال به استقبال بیرون آمدند، همین که چشم حضرت یعقوب به حضرت یوسف افتاد بی‌اختیار خود را بر زمین انداخت و تکیه به یکی از فرزندان کرد و بنا کرد پیاده به جانب یوسف رفتن!

اما حضرت یوسف پیاده نشد چون به او گفته بودند نقص است برای پادشاهی که پیاده شود.

در همان حال جبرئیل آمد و گفت: ای یوسف پدر پیرت پیاده و تو سواره از ادب به دور است، خداوند می‌فرماید:

بدن هیچ پیغمبری در قبر نمی‌پوسد اما بدن تو می‌پوسد به واسطه این که احترام پدرت را به جا نیاوردی. سپس جبرئیل فرمود:

ای یوسف بنا بود هفتاد پیغمبر از نسل تو بیرون آید ولی چون احترام به پدر را ترک نمودی نسل پیغمبری از تو خارج شد «والله اعلم»⁽¹⁸⁾.

پدری که فرزندش را الکلی کرد

آقای دکتر رضازاده شفق می گوید:

حدود بیست سال پیش با یکی از اشخاص محترم سر یک سفره نشستیم، فرزند ایشان هم که نوجوانی رشید و پانزده ساله به نظر می آمد با ما بود، پدر، اول خودش شراب خورد و بعد به پسر جوانش خوراند و این عمل در قلب من تأثیر عمیقی کرد؛ زیرا فرهنگهای الکلی مشروب فروش هم به بچه های خود شراب نمی خوراندند.

بیست سال از این قضیه گذشت، چند روز پیش در خیابان، آن آقا را دیدم و از حال خودش و فرزندانش پرسیدم. او که گویا منظره بیست سال پیش از خاطرش رفته بود، آهی کشید و گفت :

پسر بزرگم الکلی شده و از پدر و مادر بیزار گشته و از کار و اداره دست کشیده، علیل و نالان گردیده است، شب و روز در تلاش است که پولی به چنگ آرد و مشروب بخرد و اوقاتش را در عالم مستی بگذراند، نه اخلاق دارد، نه رفتار و نه علاقه ای به زندگی، همیشه اسباب نگرانی و اندوه و وحشت خانواده است، هر لحظه با اضطراب همراه هستیم و منتظریم خبر ناگواری به ما برسد.

من با شنیدن این سخنان سکوت کردم و به او نگفتم آقای محترم من به چشم خود دیدم که تخم این فساد، را شما به دست خود در وجود فرزندت کاشتی و جوانی را که ممکن بود مردی شایسته و تندرست و سودمند و بارور گردد، زنده به گورش کردی⁽¹⁹⁾.

عقوبت شقی ترین افراد

امیرالمؤمنین علی علیه السلام می فرماید:

روزی به سمت بیرون کوفه خارج شدم و قنبر پیشاپیش من در حرکت بود.
در این هنگام ابلیس رو به ما می آمد.

من به او گفتم: تو پیرمرد بدی هستی!

ابلیس گفت: یا امیرالمؤمنین چرا چنین می گویی؟ به خدا قسم، برایت

حدیثی نقل می کنم که خودم از خدای عزوجل بدون واسطه نشنیده ام:

آن هنگام که به خاطر گناهم به آسمان چهارم فرود آمدم چنین ندا کردم: ای
خدای من و ای آقای من، گمان نمی کنم مخلوقی شقی تر از من خلق کرده
باشی؟!!

خداوند به من چنین وحی کرد: بلی، از تو شقی تر هم خلق کرده ام، نزد
مالک (خزانه دار جهنم) برو تا به تو نشان دهد.

نزد مالک رفتم و گفتم: خداوند به تو سلام می رساند و می فرماید: شقی تر
از مرا نشانم ده.

مالک مرا به جهنم برد و در طبقه بالا را برداشت. آتش سیاهی بیرون آمد
گمان کردم مرا و مالک را در خود فرو برد. مالک به آتش گفت: «آرام باش» و
آرام گرفت.

سپس مرا به طبقه دوم برد. آتشی بیرون آمد که از اولی سیاه تر و گرم تر
بود، به آن گفت: «خاموش باش» و خاموش شد. تا آنکه مرا به طبقه هفتم برد
و هر آتشی که از طبقه ای خارج می شد، شدیدتر از طبقه قبل بود.

در طبقه هفتم آتشی بیرون آمد که گمان کردم مرا و مالک را و همه آنچه خداوند عزوجل خلق کرده را در خود فرو برد. دست بر چشمانم گذاردم و گفتم: ای مالک دستور ده تا خاموش شود و گرنه من خاموش می شوم.

مالک گفت: تو تا روز معین خاموش نخواهی شد، سپس دستور داد و آن آتش خاموش شد. دو مرد را دیدم که بر گردنشان زنجیرهای آتشین بود و آنان را از بالا آویزان کرده بودند و بالای سر آنان عده ای با تازیانه های آتشین، آنان را می زدند.

پرسیدم: ای مالک، این دو نفر کیانند؟

گفت: آیا آنچه بر ساق عرش بود نخوانده ای؟ - و من قبلاً یعنی دو هزار سال قبل از آن که خداوند دنیا را خلق کند خوانده بودم؛ لا اله الا الله، محمد رسول الله، ایدته و نصرته بعلی (یعنی محمد را به علی مؤید نموده و یاری کردم)

مالک گفت: این دو نفر (ابوبکر و عمر) دشمن آنان و ظالمین بر ایشان

هستند (20).

نتیجه خیال پردازی

روزی حجاج بن یوسف ثقفی در بازار گردش می کرد، شیر فروشی را مشاهده کرد که با خود صحبت می کند، در گوشه ای ایستاد و به گفته هایش گوش داد که می گفت:

این شیر را می فروشم و با سود آن و سودهای آینده روی هم می گذارم تا به قیمت گوسفندی برسد، یک میش تهیه می کنم هم از شیرش بهره می برم و بقیه درآمد آن سرمایه تازه ای می شود بالاخره با یک حساب دقیق به اینجا

رسید که پس از چند سال دیگر یک فرد سرمایه داری خواهم شد و مقدار زیادی گاو و گوسفند خواهم داشت.

آنگاه دختر حجاج بن یوسف را خواستگاری می کنم، پس از ازدواج با او شخص مهمی می شوم و اگر روزی دختر حجاج از اطاعتم سرپیچی کند با همین لگد چنان می زنمش که دنده هایش خورد شود.

همین که پاهایش را بلند کرد، به ظرف شیر خورده و به زمین ریخت. حجاج جلو آمد و به دو نفر از همراهانش دستور داد او را بخوابانند و صد تازیانه جانانه به او بزنند.

شیرفروش از ریختن شیرها که سرمایه کاخ آرزویش بود خاطره افسرده ای داشت. از حجاج پرسید که چرا مرا بی تقصیر می زنید؟

حجاج گفت: مگر نه این بود که اگر دختر مرا می گرفتی چنان لگد می زدی که پهلویش بشکند، اینک به کیفر آن لگد باید صد تازیانه بخوری⁽²¹⁾.

«نتیجه تکبر»

«عمر بن شیبه» گوید: من در مکه بین صفا و مروه بودم که مردی را مشاهده کردم که سوار بر استری شده و اطراف وی را غلامانی گرفته اند و مردم را کنار می زنند تا او حرکت کند.

پس از مدتی که به بغداد رفتم، روزی بر روی پلی حرکت می کردم چشمم به مردی افتاد که لباس های کهنه پوشیده و پابرهنه است.

خوب به او نگاه کردم و در چهره اش خیره شدم و به فکر فرو رفتم که این مرد را در کجا دیده ام؟!

آن مرد گفت: چرا این گونه به من نگاه می کنی؟!

گفتم: تو را شبیه مردی دیدم که او را در مکه مشاهده کردم و شروع کردم
صفات او را ذکر کردم.

گفت: من همان مرد هستم.

گفتم: چرا خداوند با تو این چنین کرد؟

گفت: من در جایی که همه مردم در آن (مکه) تواضع می کنند تکبر کردم
خداوند هم مرا در جایی (جامعه) که همه برای خود رفعت و شائنی دارند، ذلیل
کرد (22).

عذاب برزخی رئیس شیطان

از سلمان فارسی (قدس سره) نقل شده است: روزی امیرالمؤمنین به من
فرمود: ای سلمان! آیا دوست داری رفیقت را ببینی؟

عرض کردم: بلی یا امیرالمؤمنین!

آن حضرت لب های خود را حرکت داد، ناگهان دیدم ملائکه با غلاظ و
شداد، فردی را می آورند در حالی که زنجیرهایی از آهن در گردنش بود و
آتش از بینی او بیرون می آمد و سرش به سوی آسمان بلند و دود او را احاطه
کرده بود.

با این حال ملائکه او را از عقب می زدند و زبانش در اثر شدت تشنگی از
پشت سرش بیرون آمده بود.

وقتی نزدیک ما آمدند به من فرمود: ای سلمان! آیا او را می شناسی؟ نظر
کردم دیدم «عمر» است. فریاد می زد و می گفت: یا امیرالمؤمنین! به فریادم
برس، معذب و تشنه ام.

فرمود: ای ملائکه! عذاب او را زیاد کنید.

سلمان گفت: دیدم زنجیرها اضافه شد و ملائکه او را خواری و ذلت گرفتند و مشغول عذاب او شدند.

سپس امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: ای سلمان این شخص عمر بن خطاب است، از وقتی که از دنیا رفته است روزی نشده که بر عذاب او افزوده نشود، هر روز او را به من عرضه می دارند، به آنها می گویم:

عذاب او را زیاد کنید، آنها هم عذابش را تا روز قیامت زیاد می کنند ⁽²³⁾.

عقوبت بدحجابی

چندی پیش در یکی از روزنامه های کثیرالانتشار نقل شده بود که: در یکی از شهرستانها، مردی که به میهمانی رفته بود، بعد از خوردن ناهار، که صاحبخانه برای کاری از منزل خارج شده بود، ضمن عمل منافی عفت با همسر میزبان، او را به قتل می رساند.

بعد از دستگیری از قاتل می پرسند:

چرا این عمل زشت را انجام دادی؟

در جواب گفت: من شب گذشته در مجلس عروسی، این خانم را مشاهده کردم و دیگر نتوانستم خود را کنترل کنم و در نتیجه چنین تصمیم گرفتم ⁽²⁴⁾. آری! آثار گناه به انسان باز می گردد ⁽²⁵⁾. فرد قاتل قصاص می شود، لکن چیزی که باعث این جنایت شده، رعایت نکردن حجاب مقتول بوده است.

اثر شرابخواری بر کودک در رحم مادر

زنی نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله آمد، در حالی که کودک فلج و ناقص و کوری در آغوش داشت، عرض کرد: ای پیامبر خدا! مگر نمی فرماید که خدا عادل است و به کسی ظلم نمی کند؟ حضرت فرمود: آری.

زن گفت : اما خداوند به من ستم کرده و چنین بچه ای به من داده است !
پیامبر ﷺ لحظه ای درنگ نمود و سپس فرمود: آیا شوهرت هنگام آمیزش
با تو شراب خورده بود؟
زن پاسخ داد: آری !
حضرت فرمود: اذا تلو من الا نفسک : بنابراین جز خودت کسی را سرزنش
نکن (این اثر مستی و شرابخواری است) (26).

اثر غذای حرام در حالات کودک

از یکی از ستارگان علم و فضیلت حکایتی نقل شده که آیات و روایات و
تجربه نیز، با آن مطابقت دارد:
این دانشمند اسلامی در مسجد جامع اصفهان نماز می خواند. شبی پسرش
را با خود به مسجد آورده بود. پسر از ورود به مسجد خودداری کرد و در
حیاط مسجد نشست. پس از رفتن پدر، به مشک آبی که در حیاط مسجد بود،
سوزنی فرو برد و با آبی که از آن می ریخت، بازی می کرد!
پس از پایان نماز، پدر از این موضوع خبر یافت و بسیار ناراحت شد، به
خانه رفت و به همسرش گفت :
من در تغذیه و رعایت آداب و رسوم اسلامی، پی و پیش از انعقاد نطفه و در
دوران کودکی فرزندان سعی تمام کرده ام، ولی عمل امروز این کودک، نشانگر
تقصیر یکی از ماست.
مادر گفت : یاد دارم که در هنگام بارداری به منزل همسایه رفته بودم که
درخت انار آنها توجه مرا به خود جلب کرد، به یکی از انارها سوزنی فرو بردم
مقداری از آب انار را چشیدم !

آری، غذای حرام و شبه ناک در هر دورانی از زندگی، اثر نامناسب بر انسان می گذارد و در رفتار او بروز خواهد کرد و می بینم که سوزنی که مادر، در دوران بارداری به انار درخت همسایه فرو کرده، در تکوین شخصیت کودک اثر گذاشته است! (27).

و نیز حکایت شده که: «بایزید» بسطامی سالیانی چند به عبادت پرداخت، ولی از عبادتش لذت و حلاوتی احساس نمی کرد. روزی نزد مادر آمد و گفت: مادر! مدتی است که به عبادت پروردگار مشغولم، ولی شیرینی عبادت را درک نمی کنم. فکر کن، ببین آیا موقعی که در رحم تو بودم یا کودکی شیرخوار بودم، چیزی از غذای حرام خورده ای یا نه؟

مادر «بایزید» مدتی دراز در این باره اندیشید و سپس گفت: فرزندم! وقتی که تو در رحم من بودی روزی به پشت بام رفته بودم، ظرف غذایی از همسایه آنجا بود و بی اجازه صاحبش مقداری از آن غذا خوردم. «بایزید» گفت: اکنون برایم معلوم شد که چرا طعم شیرین عبادت را نمی چشم، برو نزد صاحبش، داستان را بگو و از وی رضایت بگیر (28).

نتیجه تشویق به دزدی

در روزگار قدیم، مادر و پسری بودند، پسرک هنوز کوچک بود که روزی از خانه همسایه تخم مرغی دزدید و به خانه آورد و به مادرش داد. مادر، بدون آنکه از زشتی این کار، چیزی به پسرش بگوید، آن را گرفت. پسرک به این وضع عادت کرد. چند روز بعد، یک مرغ دزدید و بالاخره، جوان تنومندی شد و دزدی مشهور و ترس! در آن شهر، پادشاهی بود که شترهای زیادی داشت و در بین شترهای پادشاه، شتری بود که در دنیا دومی نداشت.

روزی این جوان، چشمش به شتر قیمتی پادشاه افتاد و از آن خوشش آمد و چون دزد نترسی بود، عزمش را جزم کرد که آن را نیز بدزد. اما غافل از آن که شترهای پادشاه، نگهبانان زیادی داشتند.

و شب، وقتی برای دزدیدن شتر رفت، به دست مأموران پادشاه گرفتار شد. روز بعد، شاه دستور داد که دزد را - که مردم از دستش به تنگ آمده بودند، به دار بزنند. پای دار از او پرسیدند:

آیا حرفی برای گفتن داری؟!

جوان گفت: می‌خواهم در این آخرین لحظه عمرم، مادرم را ببینم. وقتی مادرش را آوردند، به او گفت:

مادر جان! چون تو خیلی برای من زحمت کشیده‌ای، می‌خواهم در این دم آخر زبان تو را ببوسم!

مادر، گریه کنان زبانش را بیرون آورد که پسرش ببوسد. اما ناگهان همه دیدند که آن جوان، زبان مادرش را با دندان از بیخ برکند و مادر، بی‌هوش بر زمین افتاد!

همه مردم از کار دزد تعجب کردند. پادشاه علت این کار را از آن جوان پرسید.

جوان گفت: «اگر روز اولی که من یک تخم مرغ دزدیدم، مادرم به من می‌گفت که کار بدی کردی و با من مهربانی نمی‌کرد و تشویقم نمی‌نمود، حالا شتر دزد نمی‌شدم که به دارم بزنند».

عاقبت سهل‌انگاری و بی‌توجهی نسبت به عقاید فرزند

در یک مجله عربی آمده بود: جوانی که پدر و مادر خود را کشته بود، در بازجویی گفت: من آموزگاری دارم که بی‌دین است و پیوسته به خدا و نظام

آفرینش بد می گوید و معتقد است که والدینش بزرگترین خیانت را به وی کرده اند که او را زاییده اند!

او همواره می گوید: همه پدر و مادرها جنایتکارند و دشمن کودکان معصوم. اینها به خاطر شهوترانی پلید خود، ما را زاییده و از آن جهان آرام و بی درد و رنج به این جهان پر درد و زحمت آورده اند. هیچ پدر و مادری فرزندشان را دوست ندارند، فقط خود و ارضای شهوت خود را دوست دارند و اگر به فرزند خود هم اظهار دوستی می کنند، برای این است که خودشان را دوست دارند و فرزند را وسیله رسیدن به خواسته های خودشان می دانند، چنان که مثلا اتومبیلشان را هم بدین جهت دوست دارند!

این گفتار و پندار معلم نه تنها در من بلکه در عده ای از شاگردان دیگر اثری عمیق بخشید به طوری که افکار و رفتارمان را نسبت به والدین دگرگون ساخت. این بود که من مانند یک آدم کوی - که معلم کوش کرده باشد - تحریک شدم و پدر و مادرم را کشتم و اکنون برای هر گونه مجازاتی حاضرم. اما باید بگویم که: من هیچ گونه تقصیری ندارم، بلکه والدین من مقصرند و جنایتکار زیرا آنان معلم مرا به خوبی می شناختند و حتی گاهی هم او را به منزل دعوت می کردند. گاهی که من از عقاید ضد خدایی او انتقاد می کردم، پدر و مادرم می گفتند: «ما به عقاید فاسدش کاری نداریم، او هر چه هست، خوب درس می دهد و شاگردانش با معدل عالی قبول می شوند، ما هم قبولی و پیشرفت تو را می خواهیم...»!

اگر والدین من خوشبختی و سعادت مرا می خواستند، هرگز اجازه نمی دادند که شاگرد چنین معلم منحرفی باشم و به خاطر خوب نمره آوردن و قبول شدن، اندیشه و اخلاق و روحم مسموم و آلوده گردد!⁽²⁹⁾.

مجازات خودبینی

حضرت عیسیٰ علیه السلام که برنامه سیاحت و بیابان گردی، از دستوره‌های دینش بود. در یکی از سیاحت‌های خود، یکی از دوستانش که کوتاه قد بود و همواره در کنار حضرت عیسیٰ علیه السلام دیده می‌شد، به همراه عیسیٰ علیه السلام به راه افتاد، تا با هم به دریا رسیدند، عیسیٰ با یقین خالص و راستین گفت: بسم الله سپس روی آب حرکت کرد، بی آنکه غرق شود.

آن شخص قدکوتاه وقتی که عیسیٰ را دید که بر روی آب راه می‌رود، با یقین خالصانه، گفت: بسم الله و سپس بر روی آب به راه افتاد بی آنکه غرق بشود، تا به عیسیٰ علیه السلام رسید، ولی در همین حال «خودبینی» او را گرفت و با خود گفت: این عیسیٰ روح الله است که بر روی آب گام برمی‌دارد و من نیز روی آب حرکت می‌کنم؛ فما فضله علی؟ بنابراین عیسیٰ علیه السلام چه برتری بر من دارد؟

به دنباله این فکر، همان دم زیر پایش بی قرار شد و در آب فرو رفت و فریاد می‌زد: ای روح الله! دستم به دامانت، مرا بگیر و از غرق شدن نجات بده. عیسیٰ علیه السلام دست او را گرفت و از آب بیرون کشید و به او فرمود: ای کوتاه قد، مگر چه گفتی؟ (که در آب فرو رفتی)

گفتم: این روح الله است که بر روی آب می‌رود، من نیز بر روی آب می‌روم (بنابراین چه فرقی بین ما هست) خودبینی مرا فرا گرفت (و در نتیجه به مکافاتش رسیدم).

حضرت عیسیٰ علیه السلام فرمود: تو خود را (بر اثر خودبینی) به مقامی که خدا آن را برای تو قرار نداده، نهادی خداوند بر تو غضب کرد، اکنون از آنچه که گفتی، توبه کن.

او توبه کرد، آنگاه به مرتبه ای که خدا برایش قرار داده بود، بازگشت. امام صادق علیه السلام پس از نقل ماجرای فوق فرمود: فاتقوا الله و لا یحسدن بعضکم بعضا پس از خدا بترسید و پرهیزکار باشید، نسبت به همدیگر حسد نبرید ⁽³⁰⁾.

دوری امام صادق علیه السلام از دوست ناسزاگو

امام صادق علیه السلام دوستی داشت که همراه ملازم آن حضرت بود، روزی دوست همراه امام صادق علیه السلام در بازار کفاش ها عبور می کرد و پشت سرش غلامی از اهل هند می آمد، ناگاه آن دوست به عقب نگاه کرد و غلام را ندید، تا سه بار به پشت سر نگاه کرد و غلام را ندید، بار چهارم وقتی که او را دید، به او گفت: ای زنزاده! کجا بودی؟

امام صادق علیه السلام وقتی که این بدزبانی را از دوست خود دید، بر اثر ناراحتی دست خود را بلند کرد و بر پیشانی خود زد و به دوست خود فرمود: سبحان الله تقذف امه، قد کنت اری ان لک ورعا، فاذا لیس لک ورع؛ «عجبا! به مادرش، نسبت ناروا می دهی؟! من خیال می کردم تو آدم عقیف و پرهیزکار هستی، اکنون می بینم چنین نیستی».

دوست امام صادق علیه السلام عرض کرد: مادر این غلام از اهالی سند (هند) و مشرک است (بنابراین عقد اسلامی ندارند پس فرزند آنها زنزاده است).

امام صادق علیه السلام: آیا نمی دانی که هر امتی نزد خود دارای قانون ازدواجی است که به وسیله آن از زنا جلوگیری کنند؟ بنابراین نمی توان به آنها زناکار گفت.

آنگاه امام صادق علیه السلام به دوست خود رو کرد و فرمود: تنح عنی از من دور

شو!

روایت کننده می گوید: دیگر آن دوست امام را ندیدم که همراه حضرت صادق علیه السلام راه برود، تا آن گاه که مرگ بین آنها جدایی افکند ⁽³¹⁾.

مجازات سخت رد کردن مؤمن از در خانه

امام رضا علیه السلام فرمود: در زمان بنی اسرائیل (در عصر یوشع وصی حضرت موسی علیه السلام) چهار نفر مؤمن زندگی می کردند، سه نفر از آنها روزی در خانه یکی از آنها جلسه داشتند، چهارمین مؤمن که مستمند و ناتوان (مثلا به نام اسماعیل) بود به سوی آن خانه ای که آنها جلسه داشتند آمد، و در خانه را زد، غلام صاحب خانه بیرون آمد.

اسماعیل گفت: آقاییت کجاست؟

غلام (به دروغ) گفت: خانه نیست!

اسماعیل از آنجا رفت و غلام نیز نزد آقاییش (صاحبخانه) برگشت، آقاییش

به غلام گفت: چه کسی بود؟

غلام گفت: اسماعیل بود و من به او گفتم: آقا منزل نیست، صاحبخانه و دو نفر همراه او (که جلسه سه نفری داشتند) آن غلام را سرزنش نکردند، و اندوهگین نشدند که مؤمنی را از در خانه، رد کرده اند، بلکه به ادامه جلسه خود پرداختند (گویی هیچ گناهی انجام نشده است).

بامداد فردای آن روز، آن سه نفر از خانه بیرون آمدند و به سوی مزرعه یا باغی که از آن یکی از آنها بود حرکت می کردند.

اسماعیل که نزد آن سه نفر می آمد، نزدیک خانه با آنها ملاقات نمود و به آنها سلام کرد و گفت: اجازه بدهید من نیز همراه شما بیایم.

آن سه نفر گفتند: مانعی ندارد تو نیز با ما بیا، ولی نسبت به پیشامد روز گذشته از او عذرخواهی نکردند و با هم چهار نفری به راه افتادند، در مسیر راه،

ناگاه قطعه ابری، بالای سر آنها آمد و بر سر آنها سایه افکند، آنها گمان کردند که آن ابر نشانه باران است، به راه رفتن خود سرعت دادند تا باران آنها را فرا نگیرد ناگهان در میان آن قطعه ابر، ندا کننده ای فریاد زد: ای آتش، اینها را در کام خود بگیر. من جبرئیل فرستاده خدا هستم همان دم آتشی (صاعقه ای) از درون آن ابر به سوی آنها آمد و آن سه نفر را در کام خود گرفت و به هلاکت رسانید.

اسماعیل چهارمین نفر آنها، تنها و هراسان در بیابان ماند و در مورد هلاکت سه دوست خود، در تعجب فرو رفت، و راز هلاکت آنها را نمی دانست، به شهر بازگشت و به حضور یوشع بن نون (وصی حضرت موسی علیه السلام) رفت، و ماجرای هلاکت آن سه نفر و آنچه را دیده و شنیده بود، برای یوشع نقل کرد. یوشع به اسماعیل گفت: آیا نمی دانی که خداوند، بر آن سه نفر خشم کرد، پس از آن که از آنها خشنود گردید؟ و این مجازات، نتیجه آن کاری بود که با تو کردند.

اسماعیل گفت: مگر با من چه کردند؟

یوشع، جریان رد کردن او را از در خانه خود، بیان کرد.

اسماعیل گفت: من آنها را حلال کردم و بخشیدم.

یوشع گفت: اگر این گذشت تو قبل از نزول عذاب بود به حال آنها سود داشت ولی اکنون سودی به حالشان ندارد و شاید بعدا (در عالم برزخ یا قیامت) به حال آنها سودی داشته باشد ⁽³²⁾.

دو جنازه مختلف و راز تفاوت تشییع آنها

امام باقر علیه السلام فرمود:

یکی از پیامبران بنی اسرائیل در محلی عبور می کرد، دید جنازه مردی به زمین افتاده، نصف آن زیر دیوار قرار گرفته و نصف دیگر آن در بیرون مانده و پرنده‌گان و سگ‌ها بدن او را متلاشی کرده اند و می درند.

از آنجا گذشت و به شهری وارد شد و در آنجا دید که یکی از اشراف آن شهر مرده است، جنازه او را بر سر تختی نهاده اند و با پارچه ابریشم کفن شده و در اطراف آن تخت منقل‌های عود (ماده خوشبو) نهاده شده و عودها می سوزند و فضا را خوشبو کرده اند.

آن پیامبر به خدا متوجه شد و عرض کرد: پروردگارا! من گواهی می دهم که تو، حاکم دادگر هستی که به کسی ستم نمی کنی، آن (جنازه اولی، جنازه) بنده تو بود که به اندازه یک چشم به هم زدن برای تو شریک قرار نداد ولی آن گونه مرده است و او را آنچنان میراندی، ولی این هم یکی از بنده‌های تو است که به اندازه یک چشم به هم زدن به تو ایمان نیاورده است، ولی او را این گونه شکوهمندانه میراندی؟! (رازش چیست؟).

خداوند متعال به آن پیامبر فرمود:

ای بنده من! همان گونه که گفתי حاکم عادل هستم که به کسی ظلم نمی کنم، آن بنده (اول) من، گناهی یا عمل بدی نزد من داشت، او را با آن وضع میراندم تا کیفر شود و به گونه ای که گناه نداشته باشد با من ملاقات نماید و این بنده (دوم من)، کار نیکی نزد من داشت او را با چنان وضعی (شکوهمندانه) میراندم، تا به گونه ای که هیچ گونه پاداشی نزد من نداشته باشد با من ملاقات نماید (33).

عقوبت انکار کردن فرمایشات امیرالمؤمنین علیه السلام

آورده اند که در عهد امیرالمؤمنین علی علیه السلام آب فرات در کوفه زیاد شد تا به حدی که مردم کوفه از غرق شدن ترسیدند.

مردم کوفه به حضرت علی علیه السلام پناه بردند، حضرت به کنار فرات آمد و شاخه درختی در دست داشت. آن شاخه را بر آب زد، فی الفور آب نشست تا آنجا که ماهیان همگی آشکار شدند. تمامی ماهیان بر امیرالمؤمنین علیه السلام سلام کردند به طوری که همگی حاضران سلام ماهیان را شنیدند. و در بین ماهیان، جری ⁽³⁴⁾ و مار ماهی سلام نکردند.

از امیرالمؤمنین علیه السلام پرسیدند که چرا این دو نوع ماهی سلام نکردند، حضرت در پاسخ فرمود: حق تعالی حلال و پاک را به سخن آورد تا بر من سلام کنند، نه حرام و پلید را.

مردی، یکی از مار ماهی ها را در دست گرفت.

حضرت فرمود: بنگرید که اسرائیلی را گرفته است.

آن مرد انکار کرد.

حضرت فرمود: پنج روز دیگر دودی از سر و گیجگاه این مرد بر می آید و او را به هلاکت می رساند.

همچنان که حضرت فرمود: پنج روز دیگر، دودی از سر و گیجگاه آن مرد برآمد و فی الفور به هلاکت رسید.

چون او را دفن کردند مردم بر خاکش حاضر شدند، حضرت تشریف آوردند و کلمه ای فرمودند و پای مبارک خود را بر گور آن مرد زد. گور شکافته شد، آن مرد برخاست و گفت: هر کسی که سخن (فرمایشات) علی علیه السلام را رد کند، سخن خدا و رسول او را رد کرده است.

حضرت بار دیگر پای مبارک را بر گور زد و فرمود: ای مرد! به گور برگرد.
آن مرد بار دیگر به گور برگشت و گور بر پهلوی راست آن مرد گشت (35).

عقوبت تجاوز به ناموس مردم

آورده اند که حضرت عیسی علیه السلام از گورستانی عبور می کرد. گوری را دید که آتش از او شعله ور می شود. حضرت عیسی (علیه السلام) دو رکعت نماز به جا آورد و عصا بر گور زد. گور شکافته شد. شخصی را در میان آتش دید.
حضرت عیسی علیه السلام گفت: ای مرد چه کرده ای که بدین عذاب سخت گرفتار شده ای؟!

آن مرد گفت: یا روح الله! من مردی بودم که به ناموس مردم تجاوز می کردم، چون وفات کردم و مرا دفن کردند، از حضرت حق خطاب رسید که وی را بسوزانید. از آن روز تا کنون مرا می سوزانند.

حضرت عیسی علیه السلام نگاهی کرد، ماری سیاه و عظیم الجثه در گور وی دید، پرسید: که با این مسکین چه می کنی؟!

آن مار گفت: تا وی را دفن کردند از وی غایب نبوده ام همراه با زهری که اگر قطره ای از آن به رود نیل و فرات بریزد جمله آب، قاتل شود.
شخص معذب گفت: یا روح الله! از حق تعالی درخواست کن تا بر من رحم نماید.

حضرت عیسی علیه السلام نیز از خداوند طلب رحمت نمود. خطاب رسید که: هر که از پس زنان مردم رود ما او را عذابی کنیم که کس دیگر را چنین عذابی نکرده باشیم، اما چون تو از ما درخواست رحمت کردی، ما او را به تو بخشیدیم.

عیسی به آن مرد گفت: می خواهی که با من باشی؟

آن مرد گفت: یا روح الله! عاقبت چه چیزی است؟

حضرت عیسی فرمود: عاقبت مرگ است.

آن مرد گفت: نمی خواهم زیرا صد سال است که مرده ام اما هنوز تلخی

جان کندن در کام من است⁽³⁶⁾.

عاقبت بخل

آورده اند که روزی بخیلی با عیال طعام می خورد. سائلی بر درآمد. زن خواست که سائل را طعام دهد. از شوهرش می ترسید. به بهانه ای به در خانه آمد و نیم نانی در زیر جامه گرفت و به سائل داد. شوهر خبر یافت و وی را طلاق داد.

روزگاری برآمد. زن شوهر دیگری اختیار کرد. روزی با این شوهر نیز طعام می خورد. سائلی دیگر بر در آمد. خواست که وی را طعام دهد. گفت: مبادا این شوهر، خوی شوهر پیشین داشته باشد. از وی دستوری خواهم. دستوری خواست.

شوهر گفت: همچنین سفره طعام را بردار و به وی ده. زن طعام برداشت و در سرای باز کرد، شوهر پیشین خود را دید. فریادی از آن زن برآمد. شوهرش از خانه بیرون دوید که تو را چه شده؟ گفت: این سائلی که می بینی شوهر من بود و مال بسیار داشت اما بخل زیادی داشت، به سبب بخل، مالش از دست رفته و محتاج خلق شده.

مرد گفت: بهتر از این بشنو. آن درویشی که به در خانه شما آمد که وی را نیم نانی دادی که بدان سبب این مرد تو را طلاق داد، من بودم. درویش و محتاج خلق بودم. اما سخی و بخشنده بودم حق تعالی به سبب جوانمردی مرا توانگر گردانید و او را به سبب بخل، وی را درویش و فقیر گردانید⁽³⁷⁾.

عاقبت طمع ورزی

بعد از آنکه لقمان از بردگی نجات یافت، روی به تجارت آورد و مال بسیار اندوخت. هر کس احتیاجی داشت بدون ضمانت به وی قرض می داد. در همان حال لقمان، طلبی از رئیس قبیله ای داشت؛ پس پسر خود را برای اخذ آن طلب، به مسافرت فرستاد، اما قبل از رفتن پسر را پند داد و گفت: در بین راه به درختی برخورد می کنی که در کنار چشمه ای قرار دارد؛ درخت بسیار پربرگ و سرسبز و خرمی است. در پای آن درخت فرود نیا! بعد از آن به شهری خواهی رسید و بزرگ آن شهر تقاضای ازدواج با دخترش را به تو می کند، حذر کن و قبول منما! چون به نزدیک مدیون رسیدی، صاحبخانه شب از تو می خواهد که بر تختی بخوابی که کنار دریاست. مبادا که بر آن بخوابی! اگر پیری روشن ضمیر با تو همراه شد هر چه گفت: سخنش را بپذیر.

این بگفت و با پسر وداع کرد. پسر در راه به پیرمردی برخورد کرد که شخصی حکیم به نظر می رسید. با هم همسفر شدند. چون به چشمه آب رسیدند، پیر گفت: پیاده شو استراحتی کنیم.

پسر گفت: پدرم از من خواسته است در این مکان پیاده نشوم.

پیر گفت: مشکلی نیست، پیاده شو.

پسر به یاد حرف پدر افتاد که اگر پیری به تو دستور داد، اطاعت کن،

بنابراین پیاده شد.

بعد از استراحت در زیر درخت به خواب رفت. ماری از درخت پایین آمد و قصد پسر کرد. پیر عصایش را بر گردن مار گذاشت؛ او را کشت و سرش را جدا کرد و در کیسه خود گذاشت چون پسر از خواب بیدار شد، پیر گفت: هدف پدرت از منع اقامت در این مکان، این مار بوده است.

در ادامه راه به شهری رسیدند. بر بزرگ شهر وارد شدند و چندی آنجا ماندند. دختر رئیس قوم به پسر لقمان علاقه پیدا کرد و پدرش به پسر تقاضای ازدواج داد. پسر قبول نکرد.

پیر گفت: این دختر صاحب زیبایی و مال و جاه است. خوب است که ازدواج با او را قبول کنی.

پسر طبق دستور لقمان، سخن پیر را پذیرفت و دختر را به نکاح خود درآورد. شب زفاف پیر، سر مار را به جوان داد و گفت: در زیر دامن عروس، این سر مار را دود کن و منتظر بمان! شب، جوان دستور پیر را به کار بست. با رسیدن دود سر مار به زری دامن عروس، ناله ای کرد و بیهوش شد و بعد کرم بزرگی از او جدا شد و در دم مرد.

پس از چند لحظه، عروس به هوش آمد. چند روزی را با عروس به خوبی گذرانیدند و سپس راهی شهر دیگر شدند.

چون به خانه شخص طرف معامله رسیدند، ضیافت پر شکوهی به افتخار پسر لقمان برپا نمودند.

هنگامی که شب فرا رسید، آن مرد قدرتمند و صاحب مال از پسر لقمان خواست که بر تختی که در کنار دریا است بخوابد. پسر لقمان قبول نکرد، اما پیر از او خواست که بخوابد.

پسر لقمان بر آن تخت خوابید و پسر صاحبخانه هم صد متر آن طرف تر بر تخت دیگری خوابیده بود. پیر از پسر لقمان خواست برخیزد و تخت ها را جابه جا کند. بدین ترتیب تخت پسر لقمان را با تخت پسر صاحبخانه عوض کردند.

از خصوصیات این نابکار این بود که هر کس به دنبال طلب خود می آمد، اول به او احترام می گذاشت؛ اما شب او را در دریا غرق می کرد، آن شب هم آن شخص آمد و به خیال خود پسر لقمان را در دریا انداخت. چون صبح شد، مشاهده کرد که پسر خودش بوده نه پسر لقمان. عزا در آن خانه به پا شد. پسر لقمان طلب خویش بگرفت و حرکت نمود. به شهر اول رسید همسرش را با اموال بسیار برداشت و به سوی دیار خویش رهسپار شد (38).

شهادت کبک ها

چند راهزن در یکی از مناطق غرب به راهزنی مشغول بودند. روزی به شخصی رسیدند و او را دستگیر کردند و اموال او را به سرقت گرفتند. سرانجام او را به درختی بستند و آماده کشتن او شدند. مرد بیچاره گفت: شما که اموال مرا گرفته اید، پس کشتن من برای شما چه سودی دارد؟ بدانید که من شخصی هستم مزدور، بدون من فرزندان کوچک من در سختی، زندگی را خواهند گذرانید؛ از همین الان من با خدای خود عهد می کنم که مال را بر شما حلال کنم و با کسی نگویم و به راه خود بروم. دزدان گفتند: تو تا زمانی که در بند هستی چنین می گویی، ما سر تو را می بریم، چون از قدیم گفته اند سر بریده صدا ندارد. مرد بیچاره گفت: من با شما عهد نبستم، من با خدای خود عهد بستم که به کسی نگویم و مال را بر شما حلال کنم. سارقین خندیدند و گفتند: اگر ما طالب مال حلال بودیم، دزدی را شغل خود قرار نمی دادیم. مرد گفت: با خدا و قیامت چه می کنید؟

دزدان گفتند: آن که از قیامت خبر آورده کیست؟ قیامتی وجود ندارد، و بالاخره آماده کشتن او شدند. دو کبک بر سر سنگی آواز می خواندند، مرد بیچاره فریاد برآورده که ای پرندگان شما در قیامت شاهد من باشید که اینها مرا به ستم و ظلم کشتند.

دزدان بخندیدند و سر از پیکر آن مظلوم جدا کردند. چند سالی گذشت. روزی یکی از امرا در آن منطقه به شکار رفته بود، بر حسب اتفاق در شکارگاه با سارقین برخورد کردند و از شکارگاه پرسیدند. سئوالاتی رد و بدل شد و آنها هم آن امیر را راهنمایی کردند. امیر نمی دانست که آنها دزد هستند، لذا به آنها گفت: ما را راهنمایی کنید تا به شما اجرت دهیم.

آنها تا بعد از ظهر در کار شکار، امیر و لشکریان را همراهی کردند. شکارها را صید کردند و برای امیر پخته و بر سر سفره حاضر کردند. من جمله چند کبک را نیز که شکار کرده بودند بر سر سفره حاضر کردند. امیر به دزدان که خود کبک ها را صید کرده بودند، تعارف کرد. آنها بر سر سفره نشستند و تا چشمشان به کبک پخته افتاد به یکدیگر اشاره نمودند و خندیدند. آرام آرام خنده آنها بالا گرفت به گونه ای که توان نداشتند که جلوی خنده خود را بگیرند.

امیر برآشفست و دستور داد آنها را بر درختی محکم ببندند و با چوب بر بدن آنها زدند و علت خنده بیجا را پرسیدند.

دزدان گفتند: ای امیر ما به شما نخندیدیم.

امیر پرسید: پس از چه چیزی خندیدید؟

آنها واقعه آن مظلوم را گفتند، البته به گونه ای که این عمل را شهامت خود قلمداد می کردند و بعد گفتند: ای امیر! ما از آن خنده مان گرفت که کبک کباب شده، چگونه می تواند شهادت بدهد؟

امیر گفت: کبک ها از زبان شما شهادت گرفتند و همین الان برای شما قیامت است. لذا دستور داد که آنها را بسیار بزنند تا وسایل مرد را نشان بدهند. امیر، بچه های مرد مظلوم را احضار کرد و اموال ایشان را پس داد و از اموال دزدان خون بها نیز پرداخت کرد و آنگاه در حضور آن بچه های مظلوم، گردن دزدان را از تن جدا کرد ⁽³⁹⁾.

نفرین عارف سالک

شبی، ملا احمد ارسنجانی که در شیراز اقامت داشتند، از کوچه پشت منزلشان صدای داد و فریادی می شنود ایشان می پرسد که چه خبر است؟ شخصی می رود و برمی گردد و می گوید که دختری که از طبقه ضعیفی هستند مورد توجه شاهزاده قرار گرفته و آمده اند تا او را به زور برای شاهزاده قاجار ببرند.

مشیر، که از سران شیراز بوده و در محضر ملا احمد حضور داشته، می گوید: آقا در همان لحظه سر بلند کرد و گفت: خدایا او را از گرسنگی به هلاکت برسان.

مشیر نقل می کند که با خود گفتم: این چه نفرینی بود که ایشان کرد، مگر می شود شاهزاده قاجار از گرسنگی بمیرد؟!

مشیر می گوید: چیزی نگذشت که خبر جنایات شاهزاده به دربار تهران رسید، او را جلب کردند و به زندان انداختند. روزی به تهران رفته بودم، در بازار از وزرا، از شاهزاده سؤال کردم.

گفتند: در زندان انفرادی است.

گفتم: می شود که به دیدن او رفت؟ مرقومه ای نوشتند که من اجازه دارم به دیدن شاهزاده بروم.

وقتی به دیدن او رفتم، بعد از احوالپرسی پرسیدم چیزی میل داری که برایت بیاورم.

گفت: نمی گذارند که چیزی وارد سلول من بشود.

گفتم: تو کاری نداشته باش هر چه می خواهی بگو تا برایت حاضر کنم.

گفت: فقط یک نان و کباب اگر به من برسد دیگر باکی ندارم که بمیرم. رفتم دستور دادم که یک نان و کباب خریدند و بازگشتم. به دلیل اینکه من از درباریان بودم، کسی جرأت نمی کرد مرا تفحص کند.

وقتی وارد سلول شدم، دیدم او مرده. فوراً به یاد نفرین آن عارف سالک افتادم که فرمود: خدایا او را از گرسنگی به هلاکت برسان⁽⁴⁰⁾.

کیفر دشمنی با علی علیه السلام

جابر بن عبدالله انصاری می گوید: پیامبر صلی الله علیه و آله در عرفات بود، علی علیه السلام و من نیز در کنارش بودیم به ما اشاره کرد، نزدیک رفتیم، به علی علیه السلام فرمود: انگشتهایت را در میان انگشتهایم بگذار و علی علیه السلام انگشتهای او را بر کف انگشتان پیامبر صلی الله علیه و آله نهاد و فرمود:

«ای علی، من و تو از یک درخت آفریده شده ایم، من ریشه درختم و تو تنه آن درخت هستی، حسن و حسین علیهما السلام شاخه های آن درختند، کسی که به شاخه ای از این شاخه ها دست یابد خداوند او را داخل بهشت می کند، ای علی، اگر امت من روزه بگیرند و به گونه ای که بر اثر روزه مثل کمان گردند و

نماز بخوانند به گونه ای که بر اثر نماز مثل تیرکمان شوند ولی با تو دشمن باشند، خداوند آنها را با صورت به جهنم می افکند (41).

مجازات نمک شناسان

روزی جمعی از طایفه «بنی صنبه» که بیمار شده بودند به حضور رسول اکرم صلی الله علیه و آله آمدند، رسول بزرگوار صلی الله علیه و آله به آنها فرمود: «چند روز در مدینه باشید تا با مراقبت های مستقیم و غیر مستقیم، از این بیماری نجات یابید و بعد شما را به سوی نزدیکانتان خواهیم فرستاد.

آنها پیشنهاد کردند اگر ما در اینجا بمانیم، ما را به خارج از شهر بفرستید تا از آب و هوای مساعد آنجا بهره مند گردیم.

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله علاوه بر این که پیشنهاد آنها را پذیرفت، فرمود: چند شتر که جزء بیت المال است با خود ببرید تا از چراگاه بهره مند شوند، شما نیز از شیر آنها استفاده کنید، آنها قبول کردند و با چند شتر به بیرون شهر رفتند و پیامبر صلی الله علیه و آله چند نفر را نیز برای نگهداری شترها با آنها فرستاد.

در آنجا به زندگی طبیعی خویش پرداختند و بعد از چند روز از بیماری نجات یافتند، جالب اینکه نگهداران شترها که پیامبر صلی الله علیه و آله فرستاده بودند از آنها پذیرایی می کردند.

بیماران خوب شدند ولی بر اثر دوری از اسلام، خوی جاهلیت در درونشان بود به جای قدردانی و نمک شناسی از سه نگهدار شترها، آن سه نفر را کشتند و شترها را با خود برداشته و فرار کردند.

خبر کشته شدن آن سه نفر و فرار آن نمک شناسان به پیامبر صلی الله علیه و آله رسید، پیامبر صلی الله علیه و آله دستور دستگیری آنها را صادر کرد و آنها چون راه های اصلی را نمی شناختند، به زودی در بیابان توسط ماءموران پیامبر صلی الله علیه و آله دستگیر شده و به

حضور پیامبر ﷺ آورده شدند، چند ساعتی در بازداشتگاه حکومت اسلامی به سر بردند، تا اینکه آیه محارب نازل گردید:

انما جزاء الذین یحاربون الله و رسوله و... (42).

«کیفر آنها که با خدا و پیامبر ﷺ به جنگ می پردازند و در روی زمین دست به فساد می زنند، این است که یا اعدام شوند یا به دار آویخته گردند و یا دست و پایشان بر خلاف یکدیگر (دست راست با پای چپ و دست چپ با پای راست) قطع گردد و یا از سرزمین خود تبعید شوند، این رسوایی آنها در دنیا است و در آخرت مجازات بزرگی دارند».

طبق بعضی از روایات، پیامبر ﷺ یکی از آنها را اعدام کرد و دیگری را به دار آویخت و در مورد سومی دستور داد دست راست و پای چپش را قطع نمایند (43).

کیفر سخت رد کننده حاجت مؤمن

اسماعیل بن عمار گوید: «به امام صادق علیه السلام عرض کردم: مؤمن برای مؤمن، رحمت است؟ حضرت فرمود: آری.

گفتم چگونه؟

حضرت فرمود: هر مؤمنی برای حاجتی نزد برادر مؤمنش رود، رحمتی است که خداوند آن را به سوی او فرستاده و برایش آماده ساخته است، پس اگر حاجتش را روا کرد، رحمت خدا را پذیرفته و اگر با این که می تواند، رفع نیاز از برادر مؤمنش ننماید، خداوند آن رحمت را تا روز قیامت ذخیره کند، تا کسی که از حاجتش رد شده، نسبت به آن قضاوت کند، اگر خواهد آن را به خود برگرداند و اگر نخواهد به دیگری واگذار نماید. ای اسماعیل! هر گاه آن شخص

نیازمند در روز قیامت، حام شود، آیا به عقیده تو، او آن رحمت را که خداوند به او داده به چه کسی می بخشد؟

اسماعیل گوید: عرض کردم: گمان ندارم که آن رحمت را از خودش به دیگری منتقل سازد.

حضرت فرمود: گمان مبر، بلکه یقین داشته باش که او آن رحمت را هرگز از خود به دیگری منتقل نمی کند. ای اسماعیل! هر کس برای حاجتی نزد برادرش رود که او بتواند روا کند، ولی روا نکند، خداوند در قبر، ماری بر او مسلط کند که انگشت شست او را تا روز قیامت بگزد، خواه آن میت، در قیامت آمرزیده باشد، یا در عذاب باشد. (یعنی اگر در قیامت آمرزیده هم باشد، در عالم برزخ به خاطر رد کردن حاجت مؤمن، عذاب می شود یعنی گزیدن مار، انگشت شست او را ⁽⁴⁴⁾).

کیفر تارک نهی از منکر

شیخ طوسی (قدس سره) به سند خود از امام صادق علیه السلام نقل می کند: دو فرشته از طرف خدا مأمور شدند تا مردم قریه ای را (به خاطر گناهانشان) به هلاکت برسانند، وقتی این دو فرشته شبانه وارد آن قریه شدند، دیدند که مردی در دل شب برخاسته و به راز و نیاز و تضرع پرداخته و با خدا مناجات می کند. یکی از فرشتگان به دیگری گفت: به سوی خدا برگردیم و درباره این مرد عابد سؤال کنیم که آیا جزء هلاک شدگان است یا خیر؟

دیگری گفت: من آنچه را که مأمورم انجام می دهم و دیگر نیاز به سؤال نیست.

فرشته نخست به سوی خدا مراجعه کرده و درباره آن مرد عابد سؤال کرد.

خداوند به آن فرشته ای که مراجعه نکرده بود وحی کرد که آن مرد عابد را نیز با سایر مردم به هلاکت برسان «زیرا او هیچگاه به خاطر خشم من به گناهکار، نسبت به گناهکاران خشم نکرد و نهی از منکر نمود».

اما فرشته ای که مراجعه کرده بود تا در مورد آن مرد عابد سؤال کند، مشمول غضب الهی گردید و خداوند او را به جزیره ای انداخت و کیفر نمود⁽⁴⁵⁾.

شخصی نجیب و شخصی دیگر نانجیب

ابن عباس گوید: در مدینه مردی بود که درخت خرمايي در خانه داشت که شاخه های آن به خانه همسایه آویزان شده بود و آن همسایه نیز فقیر و عیالمند بود.

صاحب درخت خرما، هر گاه وارد خانه خود می شد، بالای درخت خرما می رفت تا خوشه های خرما را بچیند، گهگاهی یکی دو تا خرما به خانه همسایه می ریخت بچه فقیر همسایه آن خرماها را برداشته و می خوردند. صاحب درخت پایین می آمد و خرما را از دست بچه ها می گرفت، حتی اگر خرما را در دهان بچه ها می دید، انگشتانش را به دهان آنها کرده و خرما را بیرون می آورد و به این ترتیب نانجیبی خود را آشکار می کرد.

مرد فقیر به حضور رسول خدا ﷺ آمده و جریان را به عرض رساند و از آن شخص شکایت کرد.

پیامبر ﷺ فرمود: برو (من در فکر این قضیه هستم).

تا اینکه صاحب درخت با پیامبر ﷺ ملاقات نمود. پیامبر ﷺ به او فرمود: درخت خرماي خودت را که شاخه هایش به خانه فلانی سرازیر است، به من بده که در برابر او دارای درخت خرمايي در بهشت شوی.

او گفت : من دارای نخله های بسیار هستم ولی هیچ یک از آنها خرمایی بهتر و عالی تر از این درخت ندارد، این را گفت و از حضور پیامبر ﷺ رفت. شخصی نجیب به نام «ابو دحداح» فرمایش های پیامبر ﷺ را می شنید. به حضور پیامبر ﷺ آمد و عرض کرد: آیا من اگر آن درخت را خریداری کنم و به شما بدهم، به من نیز درخت خرمای بهشتی می دهید.

پیامبر ﷺ فرمود: آری.

ابو دحداح، نزد صاحب درخت رفت و با او درباره خرید آن درخت گفتگو کرد.

صاحب درخت گفت : پیامبر این درخت را خواست با درخت بهشتی عوض کند، ندادم، میوه این درخت بسیار عالی است که مرا شگفت زده کرده است، من نخله های بسیار دارم ولی خرمای هیچ کدام از آنها به لطافت خرمای این درخت نمی رسد.

ابو دحداح گفت : می خواهی آن را بفروشی ؟

او گفت : خیر، مگر در برابر مال بسیار.

ابو دحداح گفت : مثلاً چقدر؟

او گفت : در برابر چهل نخله خرما.

ابو دحداح گفت : خیلی بالا گفتی و بعد از کمی سکوت گفت : «باشد من

چهل نخله به جای آن درخت به تو می دهم».

او گفت : اگر راست می گویی، گواه بیاور.

ابو دحداح رفت چند نفر را به عنوان گواه آورد و همه گواهی دادند که ابو دحداح فلان درخت را در برابر چهل درخت خریداری نمود، آنگاه ابو دحداح به حضور رسول خدا ﷺ آمد و عرض کرد: اکنون آن درخت خرما در ملک

من است و آن را در اختیار شما گذاشتم، پیامبر ﷺ نزد آن فقیر عیالمند رفت و فرمود: این درخت مال تو و اهل خانه تو است.

از آنجا که ابو دحداح جوانمردی کرد و در سطح عالی، راه نجات را پیمود و به عکس صاحب نخله، که نانجیبی کرد و به سخن پیامبر ﷺ و پاداش بهشت اعتنا ننمود سوره «لیل» در مدح ابو دحداح و سرزنش صاحب نخله نازل گردید (46). که آیه 5 تا 11 آن چنین است :

فاما من اعطی و اتقی...

«و اما آن کسی که عطا کرد و پرهیزکاری نمود و سخن نیک را پذیرفت، آسودگی را برای او آماده سازیم و اما آن کس که بخل کرد و خود را بی نیاز (از بهشت) شمرد و سخن حق را تکذیب کرد او را برای سختی و دشواری آماده سازیم و هنگامی که او به هلاکت رسد، ثروت او به حالش سودی نبخشد (47)».

زبان حال موسیقی حرام

نقل شده: امیرالمؤمنین علی علیه السلام دید مردی «طنبور» (که یک نوع آلت موسیقی دارای دسته دراز و کاسه کوچک است و در مجلس لهُو و عیاشی زده می شود) می زد، علی علیه السلام او را از این کار بازداشت و حتی طنبور او را گرفت و شکست، سپس او را توبه داد و او توبه کرد.

آنگاه علی علیه السلام به او فرمود: آیا می دانی طنبور وقت به صدا درآوردنش چه می گوید؟

او گفت: «وصی رسول خدا صلی الله علیه و آله داناتر است».

علی علیه السلام فرمود 6 طنبور هنگام زدنش (در صدای مخصوصش می گوید: ستندم ستندم یا صاحبی ستدخل جهنم یا ضاربی

«بزودی پشیمان می شوی، به زودی پشیمان می شوی ای صاحب من، و به زودی داخل دوزخ می گردی ای زنده تار من».

به روایتی از پیامبر ﷺ در این زمینه توجه کنید که فرمود: صاحب غناء (موسیقی حرام) در روز قیامت از قبرش، کر و لال و گنگ محشور می شود⁽⁴⁸⁾.

تبریک به ظالم

محمد بن مسلم یکی از شاگردان معروف امام باقر علیه السلام می گوید: همراه عده ای در کنار در خانه امام باقر علیه السلام در حضور آن حضرت بودیم، آن حضرت نگاه مبارکش به دسته جاتی که گروه گروه به جایی می رفتند، افتاد به بعضی از حاضران فرمود: آیا در مدینه حادثه جدیدی رخ داده ؟ او عرض کرد: تازگی از طرف دستگاه خلافت (طاغوتی عباسی) برای مدینه، فرمانداری تعیین شده و این مردم به دیدار او می روند تا به او تبریک بگویند.

امام باقر علیه السلام فرمود:

ان الرجل لیغذی علیه بالامر یهنی ء به و انه لباب من ابواب النار: «به راستی مردی که به نزدش می روند تا به او به خاطر مقامی که به او داده شده، تبریک بگویند، ولی قطعا ورود بر او، ورود بر دری از درهای دوزخ است»⁽⁴⁹⁾.

و از آن حضرت سؤال شد که چه می فرمایید درباره ورود به اداره های اینها دستگاه خلافت عباسیان ؟

حضرت فرمود: نه هرگز حتی به مقدار کشیدن قلم نباید به آنها کمک کرد⁽⁵⁰⁾.

عذاب زبان

سکونی گوید: امام صادق علیه السلام به ما فرمود: رسول اکرم صلی الله علیه و آله فرمود:

خداوند (در روز قیامت) زبان را به عذابی مبتلا می کند که هیچ یک از اعضا را آنگونه عذاب نمی نماید.

زبان عرض می کند: ای پروردگار من، مرا به گونه ای عذاب نمودی که هیچ یک از اعضای بدن را این چنین عذاب نمودی؟!

خداوند به زبان می فرماید: «از ناحیه تو سخنی بیرون آمد که به شرق و غرب رسد و باعث خونریزی و غارت اموال و هتک ناموس، از راه حرام شد، سوگند به عزت و جلالم، تو را به گونه ای عذاب می نمایم که هیچ یک از اعضا را آن گونه عذاب نخواهم کرد»⁽⁵¹⁾.

بر همین اساس است که لقمان در نصیحت خود به پسرش می گوید: «پسرم! اگر گمان می بری که سخن گفتن، نقره است، بدان که خاموشی (کنترل زبان) طلا است»⁽⁵²⁾.

نتیجه ترک دعا برای پدر و مادر

شخصی به حضور علی علیه السلام آمد و عرض کرد: (من خود را در معاش زندگی، در تنگنا می بینم).

حضرت فرمودند: گویا با قلم گره خورده چیزی می نویسی؟

او عرض کرد: نه

امام فرمود: گویا با شانه شکسته، (موی سر و صورتت) را شانه می کنی؟

او عرض کرد: نه

امام فرمود: شاید جلوی شخص که سنش از تو بیشتر است راه می روی؟

او عرض کرد: نه

امام فرمود: آیا بعد از فجر آغاز نماز صبح می خوابی؟

او عرض کرد: نه

امام فرمود: گویا دعا برای پدر و مادر را ترک می کنی؟

او عرض کرد: آری ای امیر مؤمنان.

امام فرمود: پدر و مادر را در دعا به یاد آور، زیرا من از رسول خدا ﷺ شنیدم که می فرمود: ترک الدعاء للوالدین یقطع الرزق دعا نکردن برای پدر و مادر، موجب قطع رزق و روزی می گردد (53).

اینک توجه کنید که اگر ترک دعا برای پدر و مادر، این چنین نتیجه شوم داشته باشد، آزار آنها چه نتیجه ای خواهد داشت؟!

مردان و زنان منافق در قیامت

به این داستان قرآنی که از آیه 14 تا 16 سوره حدید اقتباس شده توجه کنید.

وقتی که روز قیامت می شود منافقین - اعم از زن و مرد - در تاریکی ظلمانی قرار می گیرند، دست نیاز به سوی مؤمنان دراز کرده و از آنها می خواهند که به آنها توجه نموده و از نورشان، آنها را بهره مند سازند.

مؤمنان در برابر این درخواست، به آنها می گویند: به گذشته خود (دنیا) برگردید و روشنایی را از آنجا به دست آورید. اما بین ایشان، دیوار بزرگی است و آن دیوار دروازه ای دارد که درون آن، بهشت است و بیرون آن عذاب دوزخ می باشد. به این ترتیب آنها در آن تنگنا به سوی دوزخ روانه می شوند و راه بازگشتی نیست و حتی به درون نیز راه ندارند.

منافقان به مؤمنان رو کرده و می گویند: «مگر ما با شما در دنیا نبودیم؟» مؤمنان در پاسخ آنها، پنج مطلب را به ترتیب زیر می گویند که این پنج موضوع مربوط به انحراف عقیدتی و عملی آنها است.

(1) جسم شما با ما بود اما در باطن منحرف بودید و خود را به هلاکت افکندید.

(2) شما در انتظار شکست پیامبر و اسلام به سر می بردید.

- 3) شما در شک و تردید بودید (و ایمان به خدا و معاد نداشتید).
- 4) آرزوهای باطل، شما را از درک حق بازداشت (و آلودگی درونی داشتید).
- 5) مغرور بودید و فریب القائنات شیطان را خوردید.
- تا اینکه مرگ فرا رسید و امروز جایگاه شما، دوزخ است که بد جایگاهی است و از شما فدیة (برای نجات) قبول نمی گردد.

زیان غفلت

عبدالله بن یحیی می گوید:

به محضر امیرالمؤمنین علی علیه السلام مشرف شدم و هنگامی که خواستم بر روی تخت بنشینم پایه آن شکست و بر زمین افتادم و سرم آسیب دید.

امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: شکر خداوندی را که کفاره گناهان شیعیان ما را در دنیا قرار داد تا همین جا پاک شوند.

عبدالله می گوید: گفتم: چه گناهی کرده ام که شکسته شدن سرم کفاره آن باشد؟ حضرت فرمود: وقتی که نشستی «بسم الله» نگفتی ⁽⁵⁴⁾.

عذاب برزخی

حضرت آیت الله العظمی اراکی (قدس سره) فرمودند:

آقای سید مهدی کشفی پسر آقا سید ریحان اله کشفی و نوه آقا سید جعفر کشفی - که از بروجرد بودند و در کوچه ما منزل داشت - نقل کرده است آقا سید مهدی با دایی، یا دایی زاده، آقای طالقانی به نام سید محی الدین پیش بنده مکاسب می خواندند. او در اواخر عمر از یاران خاص آقا میرزا جواد آقا شد. به درس او خیلی علاقه مند بود و رفت و آمد زیاد با ایشان داشتند و به او اخلاص و مودت می ورزید.

ایشان نقل کرد که یک شب در خانه خودم در اتاق خوابیده بودم، دیدم که یک صدای حزین و جگر سوزی از حیاط می آید. از بس محرق القلب (دلسوز) بود، هراسان از خواب برخاستم که چه خبر است! رفتم در را باز کردم دیدم در این حیاط ما (که به این کوچکی است) یک کاروانسرای بزرگ است و دور تا دورش حجره می باشد و صدا از یک حجره می آید.

دویدم پشت حجره هر کار کردم در باز نشد! از شکاف در نگاه کردم. دیدم یکی از رفقای ما که اهل بازار تهران است افتاده و سنگ آسیاب بزرگی روی او چیده اند و یک شخص بدهیبت از آن بالا توی حلقوم دهان او عملیات می کند و او از زیر سنگ بلند فریاد زد! ناراحت شدم، هر چه فریاد کردم در باز نشد. هر چه التماس کردم به آن شخص که چرا با رفیق ما این گونه رفتار می کنی! اصلا جواب نداد و حتی نگفت تو که هستی؟! آنقدر ایستادم که خسته شدم. برگشتم خیلی وضع بدی بود. آمدم توی رختخواب ولی خواب از سرم به کلی پرید.

نشستم تا اینکه صبح شد.

حال نماز خواندن نداشتم، با عجله رفتم در خانه میرزا جواد آقا و در زدم به آقا گفتم: من همچون چیزی دیدم. آقا میرزا جواد فرمودند: شما مقامی پیدا کرده اید؛ این مکاشفه است آن شخص در آن ساعت نزع روح می شد. من تاریخ آن روز را یادداشت کردم. بعد نامه آمد که آن رفیق در همان ساعت فوت کرده است (55).

مکافات عمل

اسفندیار و رستم، پس از زال، از شجاعان ایران قدیم هستند که همواره از آنها به عنوان دلاور مردان ایران زمین یاد می شود.

در حکایت‌ها آمده: بین رستم و اسفندیار، نزاعی در گفت و چندین بار به همدیگر حمله کردند و در همه آنها رستم مغلوب می‌شد و از جانب اسفندیار زخمی بر پیکر رستم وارد می‌گردید.

روزی رستم با پدرش زال مشورت کرد که چه کنم هر چه به اسفندیار حمله می‌کنم، باز مغلوب او می‌شوم زیرا او روئین تن و قوی پیکر است.

زال گفت: تیری دو سر فراهم کن و چشمان اسفندیار را هدف تیر قرار بده و او را کور و نابینا کن، آنگاه بر او پیروز خواهی شد.

رستم، دستور پدر را اجرا کرد چشمان اسفندیار را با تیر خود کور نمود و آنگاه بر او پیروز گردید.

می‌نویسند: علت اصلی کوری اسفندیار از اینجا نشاءت گرفت؛ او در دوران جوانی با شاخه سبزی که در دست داشت، آنقدر بر چشمان و صورت یتیمی زد که او کور گردید، سپس خود او همان شاخه را در زمینی کاشت. آن شاخه سبز گردید و پس از چند سال درختی بزرگ شد.

از قضای روزگار، رستم از همان درخت، شاخه را برید و با آن تیر دو سر درست کرد و با همان تیر دو سر، دو چشم اسفندیار را کور کرد⁽⁵⁶⁾.

اینجاست که شاعر می‌گوید:

از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید، جو ز جو

دست انتقام

روزی حضرت موسی به درگاه خدا عرض کرد خدایا امروز مرا به بعضی اسرار و امور نهفته آگاه گردان.

خداوند به او خطاب کرد، برو کنار فلان چشمه، خود را در کنار آن (در میان گیاهانی که در آنجاست) پنهان کن و بنگر که در کنار چشمه چه حوادثی رخ می دهد.

موسی کنار آن چشمه رفت، هیچ کس را در آنجا ندید، در میان گیاهان اطراف آن چشمه رفت و خود را پنهان نمود و به تماشای چشمه پرداخت، ناگهان دید سواری به کنار آن چشمه آمد و پیاده شد و لباس خود را درآورد و به میان آب چشمه رفت (تا خود را شستشو دهد و خنک کند).

سپس از آب بیرون آمد و لباس خود را پوشید و سوار بر اسب خود شد و رفت، ولی کیسه خود را که پول در درون آن بود، بر اثر فراموشی جای گذاشت. سپس موسی دید، کودکی به کنار چشمه آمد و آن کیسه را در آنجا دید، آن را برداشت و رفت، سپس دید کوری عصا زنان کنار آن چشمه آمد و کنار آب نشست.

در همین هنگام دید، آن سوار بازگشت و به اطراف نگریست، کیسه خود را نیافت و در آن جا کسی جز آن کور را ندید.

به او گفت: کیسه من چه شد؟

کور، اظهار بی اطلاعی کرد.

سوار، با حربه ای که به همراه داشت چند ضربه به آن کور زد و او را کشت، سپس آن سوار از آنجا گریخت.

حضرت موسی وقتی که این منظره را دید، عرض کرد: خدایا! این چه صحنه ای بود، و چه حکمت و عدالت بود که کیسه را آن کودک برداشت و برد، ولی آن کور بینوا کشته شد؟

خداوند به موسی خطاب کرد: ای موسی پدر آن کودک مدتی نزد صاحب آن کیسه کارگری کرده بود و به همان اندازه که در داخل کیسه بود، مزد او می شد، ولی صاحب کیسه مزد او را نداد، اکنون آن کودک که وارث پدرش بود، به حق خود رسید و آن کور در جوانی، پدر آن سوار را کشته بود و امروز به دست آن سوار (پسر مقتول) به مجازات خود رسید (57).

کیفر اهانت به پیامبر ﷺ

یکی از پسران ابولهب، «عتبه» نام داشت که مانند پدرش لجوج بود و همواره با پیامبر ستیز می کرد و به آن حضرت آزار می رسانید. هنگامی که سوره «والنجم» نازل شد، او گفت: من این سوره را قبول ندارم و «و با مسخره توهین آمیزی، مسأله معراج پیامبر را که در این سوره آمده، انکار می کرد».

پیامبر ﷺ با سوز دل در مورد او چنین نفرین کرد: خدایا یکی از درندگان خود را بر او مسلط گردان.

طولی نکشید که او در یکی از سفرهای تجارتي شام، همراه کاروان به سوی شام رفت، شیری به طرف کاروان آمد، عتبه تا آن شیر را دید لرزه بر اندامش افتاد و ترس و وحشت عظیمی، سراسر وجود او را فرا گرفت.

حاضران به او گفتند: ما که اینجا هستیم پس چرا این گونه می ترسی؟! عتبه گفت: محمد بر من نفرین کرده، سوگند به خدا آسمان بر شخصی راستگوتر از محمد سایه نیفکنده است.

حاضران کالای تجارتي خود را در اطراف عتبه چیدند تا او در میان کالاها محفوظ بماند ولی شیر به سر رسید و بالای کالاها رفت تا با چنگال خود، عتبه را در میان کالاها بکشد که عتبه از ترس و وحشت به هلاکت رسید (58).

عذاب دروغگو در عالم قبر

پیامبر ﷺ فرمود: شخصی نزد من آمد و گفت: برخیز، برخاستم با او به جایی رفتم. در آنجا دو نفر، یکی ایستاده و یکی نشسته دیدم آن شخص ایستاده یک انبر آهنی بزرگی در دست داشت و به دهان آن شخص نشسته می گذاشت و دو طرف دهان او را انبر می گرفت و می کشید، به طوری که به هر طرف که می کشید، آن شخص نشسته هم به همان طرف خم می شد. من از آن شخص که مرا صدا زد و از جای خودم بلند کرد، پرسیدم: این صحنه چیست؟

گفت: این شخص نشسته، در دنیا دروغگو بود (و بی توبه از دنیا رفت) اکنون در این عالم (که عالم برزخ است) تا فرا رسیدن قیامت، همواره این گونه عذاب می شود (59).

چاهی وحشتناک در راه مکه

مهدی عباسی (سومین خلیفه عباسی) سالی با همراهان از بغداد عازم مکه برای انجام مناسک حج شد وقتی که به بیابان ریگستان «فتق العبادی» (در شمال عربستان) رسیدند، آبشان تمام شده بود و شدت گرما و تشنگی آنها را درمانده کرده بود به گونه ای که بعضی صدا به گریه بلند کردند.

مهدی دستور داد در همان بیابان چاهی حفر کنند، کارگرها با شتاب مشغول کندن چاه شدند، وقتی که به نزدیک قرارگاه (آب) رسیدند، بادی از چاه آنها را فرا گرفت، آنها از ترس بیرون آمدند، علی بن یقطین در آنجا حاضر بود، برای دو نفر مزد زیاد تعیین کرد، آنها حاضر شدند که چاه را حفر کنند تا به آب برسند.

آنها وارد چاه شدند ولی به سرنوشت کارگران اول دچار شده و وحشت زده از چاه بیرون آمدند در حالی که رنگشان پریده بود.

علی بن یقظین از آنها پرسید: چه خبر؟

آنها گفتند: ما در درون چاه، اثاثیه خانه و جسد چند مرد و زن را دیدیم، همین که به چیزی از جسد آنها اشاره می کردیم (بر اثر پوسیدگی) مثل پودر می شد و در هوا منتشر می گشت.

مهدی عباسی از علت این موضوع از حاضران پرسید: هیچ کس نتوانست جواب بدهد.

تا این که امام کاظم علیه السلام (که به حج می رفت و در آنجا حاضر شده بود) فرمود: این جسدها، مربوط به اصحاب احقاف (قوم عاد) هست که خداوند بر آنها (به خاطر گناهانشان) غضب کرد و آنها و خانه و اموالشان را در این سرزمین (ریگستان) فرو برد ⁽⁶⁰⁾.

آجر پاره !

جووانی می خواست ازدواج کند، با خاله اش مشورت کرد، خاله اش گفت : نزدیک در حمام زنانه برو، دخترهایی که از حمام بیرون می آیند را مشاهده کن، هر کدام از آنها را که پسندیدی یک ریگی به طرف او پرتاب کن، او نیز می فهمد و بقیه کارها درست می شود.

جووان نیز به جای ریگ یک تکه آجری برداشت و رفت کنار حمام زنانه و زنهای و دخترهایی که از حمام بیرون می آمدند می دید اما آنها را نمی پسندید، تا این که بانوی بلند قدی را دید که از حمام بیرون می آید تا او را دید، پسندید و آجر پاره را به طرف آن زن پرت کرد.

آجر پاره به آن زن خورد و جیغ و داد او بلند شد، بعد معلوم شد که او همان خاله اش است که با او مشورت کرده بود!!
این هم سزای خاله اش بود که در مشورت خود دیگران را راهنمایی غلط نکند تا مجبور شود که آجر پاره بخورد (61).

گناه بزرگ استمناء

شخصی از امام صادق عَلَيْهِ السَّلَام در مورد گناه استمناء (خود ارضایی) سؤال کرد، فرمود: گناه بزرگی است که خداوند در قرآن از آن نهی فرموده است، و اگر من بدانم که کسی چنین کاری می کند با او هم غذا نمی شوم. سؤال کننده پرسید: ای فرزند رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ آنچه در قرآن در این مورد آمده بیان فرمایید. در قرآن می خوانیم.

امام فرمود: فمن ابتغى وراء ذلك فاولئك هم العادون پس کسانی که در غیر از موارد ازدواج و مالکیت کنیز، شهوترانی کنند، چنین افراد متجاوز هستند. و استمناء تحت جمله «وراء ذلك است». آن شخص پرسید: گناه زنا عظیم تر است یا گناه استمناء؟!

امام فرمود: استمناء گناه بزرگ است، بعضی گویند فلان گناه از گناه دیگر کوچکتر است ولی گناهان، همه در نزد خدا بزرگند زیرا نافرمانی خدا می باشند و خداوند دوست ندارد بندگان را که نافرمانی می کنند، و خداوند ما را از استمناء نهی کرده، زیرا استمناء کار شیطان است و خداوند در قرآن می فرماید:

لا تعبدوا الشيطان انه لكم عدو مبين

پیروی از شیطان نکنید چرا که قطعاً او دشمن آشکار شماست.

و نیز می فرماید:

ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا قطعاً شیطان دشمن شما است، پس او را دشمن خود بگیرید، و بدانید که شیطان، طرفداران خود را دعوت به سوی خود می کند تا آنها را به دوزخ در میان آتش سوزان بکشاند.

مردی را نزد امام علی علیه السلام آوردند که استمناء کرده بود، امام علی علیه السلام آنقدر به دست او زد که سرخ شد، سپس از بیت المال وسائل ازدواج او را فراهم کرد.

(62)

مرگ جوان بی ادب

سعید بن سهل بصری گوید: برای جشن یکی از فرزندان خلیفه وقت، مردم را به شام دعوت کرده بودند و امام هادی علیه السلام نیز دعوت شده بود (او ناگزیر می بایست شرکت کند).

وقتی که امام هادی علیه السلام وارد مسجد شد، همه به احترام او خاموش شدند، فقط در مجلس یک جوان بی ادبی بود که احترام نکرد و پرحرفی می کرد و بلند می خندید (خنده مسخره آمیز، و شاید او مزدوری بوده که می خواسته به امام توهین کند).

امام هادی علیه السلام به او فرمود: «این چه خنده است که در آن غوطه ور شده ای؟ و از یاد خدا غافل مانده ای با این که سه روز دیگر با اهل قبور هستی؟ او همانجا جا خورد و دیگر سخنی نگفت و همان گونه که امام فرمود همان شد، و او پس از سه روز از دنیا رفت» (63).

سرانجام قطع رحم

اسماعیل از فرزندان امام صادق علیه السلام از مردان نیک و وارسته بود به گونه ای که مردم گمان می کردند، امام بعد از امام صادق علیه السلام اسماعیل است و هم اکنون نیز فرقه اسماعیلیه همین عقیده را دارند.

به هر حال اسماعیل در زمان حضرت صادق علیه السلام از دنیا رفت، او با آن همه پاکی، پسری داشت به نام محمد که موجب شهادت عمویش اما موسی ابن جعفر علیه السلام گردید به این ترتیب که: می خواست از مدینه به سوی عراق برود، از عمویش امام موسی کاظم علیه السلام اجازه سفر گرفت و نیز هنگام حرکت از عمویش تقاضای وصیت و موعظه کرد.

امام کاظم علیه السلام به او فرمود: اوصیک ان تتقی الله فی دمی به تو سفارش می کنم که در مورد حفظ خون من تقوای الهی را رعایت کنی. محمد بن اسماعیل عرض کرد: خدا لعنت کند کسی که در مورد خون تو سعایت «از خلیفه» کند و او را برای ریختن خون تو وا دارد.

باز عرض کرد: ای عمو! مرا توصیه و موعظه کن، امام باز همان جمله را فرمود. سپس امام علیه السلام کیسه ای که در آن 150 دینار پول بود به او داد، محمد آن را گرفت، بار دیگر امام کیسه ای دیگر که محتوی 150 دینار بود به او داد و او پذیرفت. برای بار سوم نیز این مقدار به او داد، سپس دستور داد همیانی که 1500 درهم پول در آن بود به او دادند...

روایت کننده گوید: به امام عرض کردم: بسیار به محمد بن اسماعیل پول دادی! فرمود: تا این بخششها تاءکید می باشد بر اتمام حجت من بر او که من صله رحم می کنم و او قطع رحم.

محمد بن اسماعیل به سوی عراق مسافرت کرد و در بغداد نزد هارون الرشید رسید و در مورد عمویش امام کاظم علیه السلام سعایت کرد و گفت: عمویم ادعای خلافت می کند و برای او مالیات می آورند (و به این ترتیب هارون را بر قتل امام تحریک کرد).

هارون دستور داد صد هزار درهم به او دادند، اما او بر اثر این نمک نشناسی و قطع رحم، مهلت نیافت که آن پول ها را خرج زندگی کند و همان شبی که چند ساعت قبل از آن، از هارون پول گرفته بود، اجلش فرا رسید و مرد. و این گونه فرزند اسماعیل و نوه امام و برادرزاده امام فریب دنیا را خورد و رسوای دو جهان شد این مرگ ذلت بار، مکافات عمل او در دنیا بود و وای به حال او در آخرت.

به قول نظامی :

به چشم خویش دیدم در گذرگاه که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید، منقارش نپرداخت که مرغ دیگر آمد کار او ساخت
چو بدکردی مباش ایمن ز آفات که واجب شد، طبیعت را مکافات

مکافات عمل

حسن بن مسعود گوید: روزی به حضور امام هادی علیه السلام رسیدم، آن روز انگشتم ضربه دیده بود، با سواری تصادف کرده بودم و به دوشم آسیب رسانده بود. در جنجال و ازدحامی وارد شده بودم و لباسهایم را پاره کرده بودند، گفتم: خداوند شر تو (روز) را از سر من کوتاه کند، عجب روز بدی هستی؟

امام هادی علیه السلام فرمود: تو هم این حرف را می زنی، با این که با ما رفت و آمد داری، گناه خود را به گردن بی گناهی می افکنی؟!!

حسن گوید: با شنیدن این جمله، عقل به سرم بازگشت و فهمیدم اشتباه کرده ام، گفتم: مولی من، استغفار و طلب آمرزش از خدا می کنم.

امام فرمود: ای حسن! گناه روزها چیست که شما هر وقت به مکافات اعمال خود می رسید، به آنها دشنام می دهید؟

گفتم: ای فرزند رسول خدا برای همیشه توبه می کنم.

فرمود: به خدا این دشنام ها سودی به شما نمی بخشد، بلکه خداوند به خاطر اینکه بی گناهی را سرزنش می کنید، مجازاتتان می کند، ای حسن! مگر نمی دانی پاداش و کیفر در دنیا و آخرت به دست خدا است، گفتیم: بلی مولای من! امام فرمود: دیگر تکرار نکن و برای روزها نقشی در حکم خدا قائل مشو (64).

سزای متکبر

گویند روباهی متکبر و خودخواه بود، چند پر طاووس در حادثه ای بر تنش فرو ریخت، پیکر زشت خود را با آن پرها بیاراست، وقتی که زیبایی ظاهری خود را دید، زشتی پیکرش را فراموش کرد و از هم نوعان خود جدا گردید و به جمع طاووس ها پیوست.

وقتی که طاووس ها آن چهره ناساز و زشت را دیدند، با منقارهای خود آن پرها را از پیکر روباه کردند و روباه را از خود دور ساختند. روباه غرق اندوه شد و به سوی هم نوعانش شتافت، روباهان نیز از او دوری کردند.

یکی از روباهان گفت: اگر آنچه داشتی به آن قناعت می کردی، نه نیش منقار طاووس ها را می دیدی و نه نفرت روباهان را (65).

مرگ ذلت بار ابولهب

ابورافع گوید: من غلام عباس عموی پیامبر ﷺ بودم، خانواده ما یعنی من و عباس ام الفضل همسر عباس قبول اسلام کردیم ولی عباس ایمان خود را پنهان می داشت.

وقتی که جنگ بدر پیش آمد، عباس در (ظاهر) سپاه دشمن شرکت کرد ولی ابولهب عموی پیامبر ﷺ به جای خود، عاص بن هشام را فرستاد.

در جنگ بدر بسیاری از سران کفر، کشته شدند و بقیه با شکست مفتضحانه به مکه برگشتند. من آدم ناتوانی بودم در حجره ای کنار زمزم، تیرکمان می ساختم، در محل کارم نشسته بودم، ام الفضل همسر عباس نیز نزد من نشسته بود، و خوشحال بودیم که خبر خوشی از جنگ بدر در مورد پیروزی مسلمانان رسیده است، در این میان ناگهان دیدم ابولهب در حالی که پاهایش را به زمین می کشید، نزد ما آمد و پشت به ما کرد و نشست.

در این هنگام گروهی آمدند و فریاد می زدند این ابوسفیان است که به پیش می آید، ابولهب تا ابوسفیان را دید، صدا زد «بیا نزد من ای پسر برادر، خبرها نزد تو است».

ابوسفیان نزد ابولهب نشست و جریان جنگ بدر را شرح داد و گفت : مسلمانان، بزرگان ما را کشتند و ما سخت از دست آنها شکست خوردیم و گروهی از ما را اسیر کردند، سوگند به خدا در عین حال سپاه خود را سرزنش نمی کنم، زیرا ما در این جنگ مردانی سفیدپوش سوار بر اسب های ابلق بین آسمان و زمین می دیدیم که در برابر آنها هیچ کاری نمی شد انجام داد. در این هنگام گفتم : آنها فرشتگان بودند.

ابولهب آنچنان از شنیدن این سخن ناراحت شد که برخاست و ضربه محکمی به صورتم زد که نقش بر زمین شدم و مرا به باد کتک گرفت. ام الفضل ناراحت شد و ستون حجره را کشید و محکم بر سر ابولهب زد، به طوری که شکاف عمیقی در سر ابولهب پیدا شد و گفت : حال که مولای ابورافع (عباس) در سفر است، تو با او این چنین بدرفتاری می کنی ؟

ابولهب برخاست با کمال ذلت و خفت به خانه خود رفت و بعد از این جریان بیش از هفت شب نماند که از دنیا رفت و دق مرگ شد.

بیماری واگیر «عدسه» پیدا کرد، مردم این بیماری را مانند طاعون می دانستند و جرات نمی کردند نزد بیمار بروند تا خودشان مبتلا نگردند. دو شب جنازه ابولهب ماند، حتی پسرانش ترسیدند کنار جنازه اش بروند، بوی تعفن بدن او لحظه به لحظه زیاد می شد، سرانجام مردی از قریش نزد پسران ابولهب آمد و گفت: آیا شما خجالت نمی کشید، چرا بدن پدرتان را بر نمی دارید، بوی بد او همه جا را گرفته است.

آنها گفتند: ما می ترسیم خود نیز به این بیماری گرفتار شویم، او گفت: من شما را کمک می کنم، از دور بر بدن ابولهب آب پاشیدند، سپس بی آنکه بدنش را دست بزنند آن را روی چوبی گذاشته و از خانه بیرون آوردند و به دورترین نقاط مکه بردند و به زمین گذاشتند و از دور آنقدر سنگ و کلوخ به روی بدن وی ریختند تا بدن زیر آن سنگ ها و کلوخ ها پنهان گردید (66).

اعدام دو فراری

پس از جنگ احد، پیامبر ﷺ برای ترساندن کافران، فرمان بسیج عمومی داد، مسلمانان برای سرکوبی کافران حرکت کردند تا به «حمراء الاسله» (که در حدود دو فرسخ و نیمی مدینه قرار داشت) رسیدند، دشمن که از حمله مجدد مسلمانان اطلاع یافت به سوی مکه گریخت.

پیامبر ﷺ همراه مسلمین روز دوشنبه، سه شنبه و چهارشنبه در آنجا ماند، سپس به مدینه مراجعت نمود، هنگام مراجعت در راه به دو نفر فراری یکی «معاویه بن مغیره» که در جنگ احد بینی حضرت حمزه رضی الله عنه را بریده بود، و دیگری «ابو عزه جمحی» دست یافت و فرمان قتل این دو نفر را صادر کرد.

«ابو عزه جمحی» کسی بود که در جنگ بدر، به اسارت مسلمانان درآمد، او از فقر و عیالمدی خود به پیامبر ﷺ شکایت کرد، حضرت به این خاطر او را

آزاد نمود به شرطی که دیگر بار به جنگ با مسلمانان نپردازد ولی او نقض عهد کرد و در جنگ احد در صف دشمن به نبرد با مسلمانان پرداخت و کافران را بر ضد مسلمین تحریک نمود.

ابو عزه قبل از اعدام، به پیامبر ﷺ عرض کرد: «بر من منت بگذار و مرا آزاد کن».

پیامبر ﷺ فرمود: لا یدع المؤمن من حجر مرتین⁽⁶⁷⁾؛ مؤمن از یک سوراخ دو بار گزیده نمی شود.

آنگاه فرمان به قتل او داد و این فرمان به اجرا درآمد و به این ترتیب این دو جنایتکار فراری به دوزخ روانه شدند⁽⁶⁸⁾.

جزای عمل

نقل شده: وقتی که مغولیان و چنگیزیان به ایران حمله وحشیانه کردند و همه جا حمام خون به راه انداختند، وقتی چنگیز وارد هر شهری می شد از مردم می پرسید: «من شما را می کشم یا خدا؟» اگر می گفتند که تو می کشی، همه را می کشت و اگر می گفتند خدا می کشد باز همه را می کشت، تا این که به شهر همدان رسید، قبلاً افرادی نزد بزرگان همدان فرستاد که آنها به نزد من بیایند که صحبتی با آنها دارم.

در همدان همه حیران بودند که چه کنند، جوان شجاع و هوشیاری گفت: من می روم، گفتند: می ترسیم کشته شوی. گفت: من هم مثل دیگران.

آن جوان آماده شد و گفت: یک شتر و یک خروس و یک بز به من بدهید بر شتر سوار شد و بز و خروس را جلو خود گذارد و آمد نزدیک اردوگاه چنگیز، پیاده گردید و به حضور چنگیز رسید و گفت: سلطان اگر بزرگ می

خواهی شتر و اگر ریش بلند می خواهی این بز، و اگر پرحرف می خواهی این خروس و اگر صحبتی داری من آمده ام.

چنگیز گفت: بگو بدانم من این مردم را می کشم یا خدا؟

جوان گفت: نه تو می کشی و نه خدا.

پرسید: چه کسی می کشد؟

گفت: جزای عملشان (69).

عاقبت هشام بن عبدالملک

هشام بن عبدالملک (دهمین خلیفه اموی) از طاغوت های بسیار مغرور و خودخواه بود، حیف و میل او در بیت المال مسلمین از حد و شمار گذشته بود، او دستور داد امام باقر علیه السلام را در مدینه مسموم کرده و به شهادت برسانند.

ظلم و ستم او با آل علی علیهم السلام و جسارت و هتاکی او به ساحت مقدس علی علیه السلام و امامان برحق، بسیار بود، در قیام قهرمانانه زید بن علی علیه السلام هزاران نفر را کشت و زید را به شهادت رساند، و سپس دستور داد سر مبارکش را از بدن جدا کردند و بدن بی سرش را ماه ها برهنه به دار آویختند، سرانجام دستور داد بدن خشکیده زید را آتش زدند و خاکسترش را بر باد دادند و...

جنايات هشام بسیار است، آنچه در اینجا مهم و عبرت انگیز است این مطلب است که وقتی از دنیا رفت و به هلاکت رسید، ولید بن یزید بر مسند خلافت نشست او با این که از این خاندان بود، به قدری از عمویش هشام نفرت داشت که هنگام مرگ هشام بدن او را غسل نداد و کفن نکرد به طوری که بدن هشام گندید و بوی متعفن پیدا کرد و با این عاقبت نکبت بار، همچون سگ مرده او را به چاله ای انداختند و روی چاله را با خاک پوشاندند (70).

نهی از تشبیه به روش دشمنان

صالح هروی گوید: از امام رضا علیه السلام شنیدم فرمود: نخستین کسی که در اسلام (در شام) آبجو برای خود طلبید و آشامید، یزید بن معاویه بود، به دستور او سفره غذا را پهن کردند و کنار آن، سر مقدس امام حسین علیه السلام را گذاشتند و او آب جو می نوشید و حاضران را به نوشیدن آب جو دعوت می کرد.

سپس امام فرمود: کسی که از شیعیان ما است، حتما از آب جو پرهیز می کند، زیرا آب جو شراب دشمنان ما است و کسی که آبجو بیاشامد از ما نیست و پدرم از پدران خود از علی علیه السلام نقل کرده اند که پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: لا تلبسو لباس اعدایی، و لا تطعموا مطاعم اعدائی، و لا تسلكوا مساک اعدائی فتکونوا اعدائی کما هم اعدائی.

یعنی: لباسی همچون لباس دشمنانم را پوشید و غذایی همچون غذای دشمنانم را مخورید، و روش شما همانند روش دشمنانم نباشد که در نتیجه دشمن من گردید، چنان که آنها دشمن من هستند ⁽⁷¹⁾.

نتیجه بدزبانی

روزی بازرگانی از اهالی بغداد از بهلول پرسید: ای بهلول عاقل! من چه بخرم تا منفعت زیاد نصیبم گردد؟

بهلول جواب داد: آهن و پنبه.

آن تاجر رفت و آهن و پنبه خرید و انبار کرد و در مدت کوتاهی همه آنها را فروخت و سود فراوانی نصیبش گشت.

باز نزد بهلول آمد و این بار گفت: ای بهلول دیوانه! این بار چه بگیرم تا سود کنم؟

بهلول گفت: این بار پیاز و هندوانه بگیر!

تاجر رفت و تمام سرمایه خود را داد و پیاز و هندوانه خرید و در انبار کرد اما خریدار پیدا نشد و کم کم هندوانه و پیاز او خراب شد و گندید و تمام سرمایه اش را از دست داد.

تاجر با ناراحتی و عصبانیت نزد بهلول آمد و معترضان به او گفت: بار اول با تو مشورت کردم، آهن و پنبه خریدم و سود کلانی بردم ولی این بار با پیشنهاد تو پیاز و هندوانه خریدم که گندید و کسی نخرید، در نتیجه ورشکست شدم.

بهلول در پاسخ گفت: بار اول به من گفتی: ای بهلول عاقل... من نیز طبق عقل، تو را راهنمایی کردم و نتیجه خوبی گرفتی ولی این بار به من گفستی ای بهلول دیوانه من هم از روی دیوانگی به تو دستور دادم و نتیجه بدی گرفتی تازه من چیزی بدهکار نیستم یک حرف زدم سود بردی و یک حرف زدم ضرر کردی و با توجه به سود و زیان دو معامله تو به وضع اول برگشتی! به این ترتیب تاجر بیچاره، نتیجه بدزبانی خود را گرفت و فهمید که «از ماست که بر ماست»⁽⁷²⁾.

مجازات خیانت به بیت المال

سال هفتم هجری بود، پیامبر اسلام ﷺ مسلمانان را برای آزادسازی «خیبر» از دست یهودیان کارشکن بسیج نمود، مسلمانان که تعدادشان هزار و ششصد نفر بود همراه پیامبر ﷺ از مدینه بیرون آمده و پس از پیمودن 32 فرسخ در جهت شمال مدینه حرکت کرده و قلعه های خیبر را محاصره کردند. پس از فتح و پیروزی، غنایم سرشاری به دست مسلمین رسید و تصمیم گرفتند به سوی مدینه بازگردند.

یکی از غلامان که ماءمور بستن کجاوه های شترها بود، مخفیانه عبایی را از غنایم جنگی (که جزء بیت المال مسلمین بود) برداشت پس از مدتی هنگام حرکت مسلمانان از سرزمین خیبر به سوی مدینه، ناگهان تیری به غلام اصابت کرد، او همان دم جان سپرد، ماءموران به تحقیقات پرداختند ولی نفهمیدند که این تیر از کجا آمد، اشتباهی بود یا عمدی... بعدا همگی گفتند: «بهشت بر او گوارا باد» اما پیامبر ﷺ به مسلمین فرمود: من با شما در این گفتار هم عقیده نیستم!

پرسیدند: چرا؟

فرمود: زیرا عبایی که در تن او است از غنایم می باشد و او آن را خیانت برداشته و در روز قیامت به صورت آتش او را احاطه خواهد کرد. در این هنگام یکی از رزمندگان گفت: من دو بند کفش را بدون اجازه از غنایم برداشته ام.

پیامبر ﷺ فرمود: آن دو بند کفش را به محل غنایم برگردان و گرنه در روز قیامت به صورت آتش پای تو را می گیرد (73).

مرگ ذلت بار محمد بن اشعث

محمد بن اشعث یعنی پسر سردمدار منافقان (اشعث بن قیس) در ماجرای کربلا از سرکردگان لشکر عمر سعد بود و در جریان شهادت حضرت مسلم عَلَيْهِ السَّلَام امیر لشکر ابن زیاد بود. این ناپاک و ناپاک زاده در روز عاشورا شنید امام حسین عَلَيْهِ السَّلَام چنین دعا می کند:

اللهم انا اهل بيت نبيك و ذريته و قرابته فاقصم من ظلمنا و غضبنا حقنا انك سميع قريب.

خدایا ما از دودمان پیامبر تو و بستگان نزدیک او هستیم، در هم بشکن آن کس را که به ما ظلم کرد و حق ما را غصب نموده، تو شنوا و نزدیک هستی. محمد بن اشعث به پیش آمد و با کمال بی شرمی، به امام حسین علیه السلام گفت: «تو چه خویشاوندی با رسول خدا صلی الله علیه و آله داری؟!».

امام حسین علیه السلام دست به دعا برداشت و عرض کرد: «خدایا! محمد بن اشعث می گوید بین من و رسول خدا خویشی و قرابتی نیست، اللهم ارنی فیه هذا الیوم ذلا عاجلا؛ خداوندا در این روز، ذلت و خواری او را سریعاً به من بنمایان».

پس از چند لحظه، محمد بن اشعث رفت که قضای حاجت کند، در این هنگام، عقرب سیاهی او را آنچنان گزید که همان دم روی کثافت خود افتاد و دیگر نتوانست عورت خود را بپوشاند و در همان حال به جهنم واصل شد ⁽⁷⁴⁾.

کیفر خیانت

شیرفروشی، آب در میان شیر می ریخت و به عنوان شیر خالص به مردم می فروخت، روزی سیل آمد و همه گوسفندان او را برد و به هلاکت رساند. شیرفروش از این پیشامد بسیار ناراحت شد و به گریه افتاد، در حالی که خودش به گناه خود اقرار کرده، می گفت: «این آب های اندک را در میان شیر ریختم و فروختم و کم کم جمع شد و به صورت سیل درآمد و گوسفندهایم را برد». شاعر به این مناسبت گوید:

داشت شبان رمه در کوهسار	پیر و جوان گشته از او شیرخوار
شیر که از بز به سبو ریختی	آب در آن شیر بیامیختی
روزی از آن کوه به صحرای خاک	سیل بیامد رمه را برد پاک
خواجه چو با غم شد و آزار، جفت	کارشناسیش در این باب گفت

کاین همه آب تو که در شیر بود سیل شد و آن رمه را در ربود (75)

حیوانات مسخ شده

حضرت علی علیه السلام می فرماید: روزی از پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله پرسیدم: یا رسول الله حیوانات مسخ شده کدامند؟ حضرت فرمود: آنها سیزده حیوان هستند.

فیل، خرس، خوک، میمون، مارماهی، سوسمار، شب پره (یا پرستو)، کرم سیاه، عقرب، عنکبوت، خرگوش، سهیل و زهره (نام دو حیوان دریایی است).

آنگاه پرسیدم: علت مسخ اینها چه بوده است؟ حضرت فرمود:

فیل: مردی لوطی (اهل لواط) بود؛ خرس، مردی بود که مردها را به خود می خواند؛ خوک: عده ای نصرانی بودند که از خدا خواستند تا غذای آسمانی بر آنها بفرستند و با اینکه خواسته شان عملی شد بر کفر خود افزودند؛ میمون: کسانی بودند که روز شنبه برخلاف دستور دینشان ماهی می گرفتند؛ مارماهی: مرد دیوئی بود که همسرش را در اختیار مردم می گذاشت؛ سوسمار: بادیه نشینی بود که سر راه حاجیان را می گرفت و اموالشان را می ربود؛ شب پره: دزدی بود که خرماهای مردم را از سر درختان سرقت می کرد؛ کرم سیاه: سخن چینی بود که میان دوستان جدایی می انداخت؛ عقرب: مرد بدزبانی بود که هیچ کس از نیش زبانش آسوده نبود؛ عنکبوت: زنی بود که به شوهرش خیانت کرده بود؛ خرگوش: زنی بود که غسل حیض و غیره نمی کرد؛ سهیل: گمرک چی بود در یمن؛ و زهره: زنی نصرانی بود و این زن همان است که هاروت و ماروت را فریفت (76).

اجرای حد شرابخوار توسط حضرت علی علیه السلام

ولید بن عقبه که برادر مادری عثمان بود توسط عثمان حاکم و استاندار کوفه شد. ولید به واسطه شرابخواری و میگساری، صبح هنگام با حالت مستی در

مسجد جامع کوفه آمد و طبق معمول با مردم نماز جماعت گذارد. در اثنای نماز بنای بدمستی نهاد و اشعار عاشقانه خواند و چون به حال خود نبود به جای دو رکعت، چهار رکعت نماز صبح را می خواند. سپس رو به جماعت پشت سر خود کرد و گفت: امروز نشاط خوبی دارم اگر بخواهید می توانم زیادت‌تر هم بخوانم! ولید استفراغ کرد و سپس بیهوش به زمین افتاد جمعی از حاضران که ناظر اوضاع بودند انگشت‌استاندار مست را از دستش خارج کردند. یکی از این چند نفر جندب بن زهیر بود که وقتی به عثمان قضیه را گفت: عثمان او را با تازیانه زد، آنها نزد عایشه رفتند و بی‌اعتنایی عثمان را به حرکت زشت ولید عنوان کردند، آنگاه خدمت امام علی علیه السلام رفتند.

امام علی علیه السلام نزد عثمان آمد و فرمود: اجرای حکم الهی را درباره تبهکاران تعطیل نمودی و افرادی را که شهادت به فسق برادرت ولید دادند، کتک زدی و احکام خدا را دگرگون ساختی با اینکه عمر بن خطاب به تو دستور داد که مردان بنی امیه و خصوصا اولاد ابی‌محیط را بر گردن مردم مسلط مکن! چرا این فاسق را بر سر مردم مسلط کردی؟!

عثمان پرسید: اکنون نظر شما چیست و چه باید کرد؟

حضرت فرمود: باید فوراً ولید را از حکومت کوفه معزول نمایی و دیگر هیچ کاری به وی محول نکنی، سپس شهود را احضار کن اگر گواهی آنها از روی گمان و دشمنی نبود باید حد شرابخوار را درباره ولید بن عقبه جاری نمایی. عثمان، سعید بن عاص را استاندار کوفه کرد: ولید وقتی وارد مدینه شد نزد عثمان رسید، عثمان ولید را خواست و لباس فاخری (به جای لباس محکومین) به وی پوشانید و با کمال عزت او را در اتاقی نشانید آنگاه اعلام کرد هر کس که می خواهد برود و او را حد بزند!

هر کس برای حد زدن او می رفت ولید او را به یاد خویشاوندی خود با خلیفه می انداخت و می گفت : دست از من بردار و خلیفه را نسبت به خود خشمگین مساز، و او هم خودداری می نمود.

در این هنگام که علی علیه السلام این صحنه سازی خلیفه را دید، سخت خشمگین شد و تازیانه به دست گرفت و در حالی که فرزند بزرگش امام حسن علیه السلام نیز در خدمتش بود وارد اتاق شد.

ولید باز همان سخنانی که به دیگران گفته بود و آنها را فریب داده بود مرعوب کرده بود را به زبان آورد.

امام علی علیه السلام فرمود: ساکت باش! بنی اسرائیل چون اجرای حدود الهی را تعطیل نمودند نابود شد اگر من هم به خاطر خویشاوندی تو با خلیفه از اجرای حدود الهی صرف نظر کنم مؤمن نیستم.

ولید که دید حضرت مصمم است که او را حد بزند برخاست تا از جنگ حضرت فرار کند ولی حضرت او را گرفت و به زمین کوبید. آنگاه با تازیانه ای که دو شاخه داشت ولید را به زیر ضربات محکم و پی در پی خود گرفت و هشتاد تازیانه به او زد.

عثمان که هیچ انتظار به زمین زدن برادرش، آن هم در حضور او را نداشت گفت : یا علی! تو حق نداری که با ولید این طور رفتار کنی!

حضرت فرمود: ولید شراب خورده و مرتکب فسق گردیده و مانع شده که حکم خدا جاری شود او شایسته کیفری بیش از این است که دیدی ⁽⁷⁷⁾.

حد شرابخوار

شخصی به نام «قدامه بن مظعون» شراب خورد، عمر خواست او را حد شرعی (در این مورد هشتاد تازیانه) بزند، قدامه گفت : زدن حد بر من واجب

نیست زیرا خداوند می فرماید: «بر آنان که ایمان آورده و کردار نیکو کرده اند، چیزهایی که می خورند تا آنگاه که تقوی و عمل صالح داشته باشند، باکی نیست»⁽⁷⁸⁾. عمر او را حد نزد. خبر به حضرت علی علیه السلام رسید، لذا آن حضرت نزد عمر آمد و بازخواست فرمود که چرا قانون خداوند را اجرا نکردی؟!

عمر همان آیه را خواند، امام فرمود: قدامه مشمول این آیه نیست، زیرا آنها که ایمان به خدا آورده اند و کار نیکو انجام می دهند، حرام خدا را حلال نمی کنند، قدامه را بازگردان و از او توبه بخواه، اگر توبه کرد بر او حد خدا را جاری کن و گرنه باید به قتل برسد زیرا با انکار حرمت شرابخواری از اسلام خارج شده است.

قدامه سخنان حضرت را شنید و توبه کرد و از گناه دست کشید اما عمر نمی دانست حد او چقدر است. سپس از امام علی علیه السلام پرسید: آن حضرت فرمود: هشتاد تازیانه ⁽⁷⁹⁾.

عامل هلاکت زودرس

روزی امیر مؤمنان علی علیه السلام خطبه می خواند و در ضمن آن فرمود: اعوذ بالله من الذنوب التي تعجل الفناء پناه می برم به خداوند از گناهایی که موجب زودرسی هلاکت خواهند شد.

عبدالله کواء (منافق سرشناس عهد امیرالمؤمنین علیه السلام که بعدها رئیس گروه گمراه خوارج شد) بلند شد و گفت: ای امیر مؤمنان آیا گناهایی که موجب مکافات زودرس است وجود دارد؟

امام علی علیه السلام فرمود: آری، وای بر تو، و آن گناه قطع رحم (بریدن پیوند از خویشاوندان) است، بسا خاندانی هستند با این که از حق دورند ولی بر اثر همکاری و خدمت به یکدیگر به گرد هم آیند و همین کار موجب می شود که

خداوند به آنها روزی می رساند و چه بسا افراد پرهیزکاری که تفرقه و درگیری افراد خاندانشان و قطع رحم بینشان موجب می شود که خداوند آنها را از روزی و رحمتش محروم سازد (80).

کیفر لواط شده

مرد لواط شده ای را نزد عمر آوردند، عمر تصمیم گرفت او را تازیانه زند و از گواهان پرسید: آیا شما دیدید که با او لواط شده ؟ گفتند: آری.

عمر در کم آن درمانده گردید، از امیرالمؤمنین علیه السلام پرسش نمود آن حضرت لواط کننده را خواست ولی او را ندید، آنگاه فرمود: باید گردنش زده شود، گردنش را زدند.

عمر گفت : او را بردارید.

امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: یک عقوبت دیگر او مانده.

عمر گفت : آن چیست ؟

امام علیه السلام فرمود: یک بسته هیزم بخواه و او را در وسط آن قرار ده و به آتش بسوزان !.

و در روایتی دیگر آن حضرت علیه السلام می فرمود: اگر مجرمی استحقاق دو بار سنگساری را داشت هر آینه لواط کار دو بار سنگسار می شد (81).

مجازات کفن دزد

کفن دزدی را نزد معاویه آوردند، معاویه به یاران خود گفت : به نظر شما کیفر این مرد چیست ؟

گفتند: او را عبوبت ده و آزادش کن.

از آن میان مردی گفت : علی علیه السلام چنین حکم نکرده است.

معاویه پرسید: پس چگونه حکم نموده؟
گفت: آن حضرت فرمود: دست کفن دزد باید قطع شود؛ زیرا او هم دزد
است و هم نسبت به مردگان هتاک⁽⁸²⁾.

مجازات منکرین نبوت

روزی امیرالمؤمنین علی علیه السلام در مسجد کوفه نشسته بود، در این هنگام چند
نفر را که در روز ماه رمضان افطار کرده بودند نزد آن حضرت آوردند.
امام علیه السلام از آنان پرسید: آیا شما در روز ماه رمضان غذا خورده اید؟ گفتند:
بله.

حضرت فرمود: آیا یهودی هستید؟ گفتند: خیر. باز حضرت فرمود: آیا
نصرانی هستید، گفتند: خیر.

حضرت فرمود: پس چه دینی دارید که مخالف دین اسلام است؟

گفتند: مسلمان هستیم!

حضرت فرمود: آیا مسافر هستید؟

گفتند: خیر!

حضرت فرمود: آیا بیماری دارید که موجب افطار شما شده و ما از آن اطلاع
نداریم.

گفتند: هیچ بیماری نداریم.

امیرالمؤمنین علیه السلام تبسم نمود و به آنان فرمود: به یگانگی خداوند و رسالت

محمد صلی الله علیه و آله گواهی می دهید؟

گفتند: یگانگی خداوند را قبول داریم اما پیامبری محمد را قبول نداریم.

حضرت فرمود: اگر بر پیامبری محمد صلی الله علیه و آله گواهی ندهید شما را به قتل خواهیم
رساند.

آنها گفتند: هر چه می خواهی بکن !.

در این هنگام امیرالمؤمنین علیه السلام به مأموران انتظامی دستور داد آنان را به خارج کوفه برده و دو گودال نزدیک به هم حفر نموده و با روزنه ای آنها را به هم ارتباط دهند، و آنگاه به آن گروه فرمود: شما را به وسیله دود خواهم کشت. گفتند: هر چه می خواهی بکن همانا حکم تو تنها در این دنیاست.

در این هنگام امام علیه السلام آنان را به آرامی در میان گودال انداخت و آنگاه دستور داد در گودال دیگر آتش افروختند و پیوسته بر ایشان بانگ می زد که چه می گوئید: آیا از عقیده خود برگشته اید یا نه ؟

آنها می گفتند: هر چه می خواهی انجام ده، تا اینکه به وسیله دود کشته

شدند (83).

کیفر غلات

هفتاد نفر از اهل «زط» (نژادی از اهل سودان و هند) پس از جنگ صفین نزد امیرالمؤمنین علی علیه السلام آمده و پس از سلام، سخنانی به زبان خودشان به آن حضرت گفته و آن حضرت نیز به همان لغت و زبان به آنان پاسخ داد و در ضمن گفتارشان به آن حضرت نسبت خدای دادند.

امیرالمؤمنین علی علیه السلام به آنان فرمود: من خدا نیستم بلکه بنده ای از بندگان خدا هستم، ولی آنان نپذیرفته، و همچنان بر مطلب خویش اصرار می ورزیدند تا اینکه حضرت علی علیه السلام به آنان فرمود: اگر از این عقیده تان دست بردارید و به درگاه خدا توبه نکنید شما را خواهم کشت ولی آن همه اندرز و موعظه در آنان اثر ننموده و توبه نکردند.

پس آن حضرت دستور داد گودال هایی حفر نموده و بین گودال ها روزنه قرار دادند و آنان را میان گودال ها انداخت و سر آنها را پوشاند و میان یکی از

گودال ها که کسی در آن نبود آتشی افروخت و با دود همه آنها را از بین برد
(84)

مجازات ذلت بار چهار گروه

امام صادق علیه السلام از پدرانیش از امیرالمؤمنین علی علیه السلام نقل می نماید که رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: چهار نفر هستند که اهل جهنم را علاوه بر آزارهایی که خود دارند، آزار می دهند، در جهنم آب جوش خورده و داد و فریادشان بلند است، اهل جهنم به یکدیگر می گویند: اینان چه کرده اند که علاوه بر شکنجه هایی که خود داریم، از شکنجه آنان ما نیز در عذاب هستیم؟!

یکی از آنان در تابوتی از آتش آویزان، یکی دیگر روده هایش را می کشد، دیگری از دهانش چرک و خون جاری است و آن یکی گوشت خود را می خورد به کسی که در تابوت است می گویند: ای دورترین از رحمت خدا! چه کرده ای که ما علاوه بر شکنجه هایی که خود داریم، از شکنجه تو نیز در عذاب هستیم؟

می گوید: بدانید که من دورترین از رحمت خدا، در حالی مرگم فرا رسید که اموال مردم به گردنم بود و نمی توانستم دیون خود را بپردازم. سپس به کسی که روده هایش را می کشد، می گویند: ای دورترین از رحمت خدا! چه کرده ای که ما علاوه بر شکنجه هایی که خود داریم، از شکنجه تو نیز در آزار هستیم؟

می گوید: بدانید که من دورترین از رحمت خدا، اگر بدنم با بول نجس می شد، به آن بی اعتنا بودم آنگاه به کسی که چرک و خون از دهانش جاری است می گویند: ای دورترین از رحمت خدا! چه کرده ای که ما با وجود عذاب هایی که خود داریم، از عذاب تو نیز معذیم؟

می گوید: بدانید که من دورترین از رحمت خدا، هر سخن بدی را نقل کرده و با آن فساد ایجاد می کردم.

آنگاه به کسی که گوشت خود را می خورد می گویند: ای دورترین از رحمت حق! چه کرده ای که ما با وجود شکنجه هایی که گرفتار آن هستیم، از شکنجه تو نیز در آزاریم؟

می گوید: بدانید که من گوشت مردم را با غیبت خورده و سخن چینی می کردم⁽⁸⁵⁾.

مجازات سخت هفت نفر

راوی گوید: از امام صادق علیه السلام شنیدم که فرمودند: در روز قیامت عذاب هفت نفر از همه سخت تر است: فرزند آدم که برادرش را کشت، نمرود که با حضرت ابراهیم علیه السلام در مورد خداوند بحث و خدا را انکار کرد، دو نفر از بنی اسرائیل که قوم خود را یهودی و مسیحی نمودند و فرعون که گفت: من بالاترین خدای شما هستم و دو نفر از این امت که یکی از آنها بدتر از دیگری است و در تابوتی شیشه ای در زیر جهنم در دریاهایی از آتش قرار دارد.

اسحاق بن عمار صیرفی می گوید به امام کاظم علیه السلام عرض کردم: درباره آن دو نفر برایم چیزی بگویید و من درباره آن دو مطلب زیادی از پدر بزرگوارتان شنیده ام.

حضرت فرمودند: ای اسحاق! اولی همانند آن گوساله و دومی همانند «سامری» است. عرض کردم بیشتر بفرمایید، فرمودند: به خدا سوگند آنها عده ای را مسیحی، یهودی و مجوسی کردند. خداوند کار آنها را نمی بخشد.

عرض کردم بیشتر بفرمایید: فرمودند: سه نفر هستند که خداوند به آنها نظر رحمت نمی افکند، آنها را پاک نمی مانی و عذاب دردناکی برای آنها مهیا است.

عرض کردم : فدایت گردم اینان کیستند؟

فرمودند: کسی که از جانب غیر خدا ادعای امامت کند یا امام از طرف خدا را بدنام کند و یا گمان کند آن دو نفر بهره ای از اسلام داشته اند.

عرض کردم : بیشتر بفرمایید فرمود: ای اسحاق ! همانا در جهنم دره ای است به نام «سقر» از زمانی که خداوند آن را آفریده، نفس نکشیده است اگر خداوند به اندازه سر سوزنی به او اجازه تنفس بدهد بدون شک همه زمینیان را آتش می زند و همانا جهنمی ها از گرما، بدبویی، کثیفی و عذاب هایی که خداوند برای اهل این دره آماده نموده است، گریزانند.

و همانا بدون شک در این دره کوهی است که همه کسانی که در این دره هستند از گرما، بدبویی، کثیفی و عذابهایی که خداوند برای ساکنان این کوه مهیا نموده است، گریزان هستند.

و همانا بدون شک در این دره چاهی است که همه ساکنان این دره از گرما، بدبویی، کثیفی و عذابهایی که خداوند برای ساکنان این چاه مهیا نموده است، گریزانند.

و همانا بدون شک در این چاه افعی ای است که همه اهل این چاه از پلیدی، بدبویی، کثیفی و سم هایی که خداوند عزوجل در نیش آن برای اهلش مهیا نموده است، گریزان هستند.

و همانا بدون تردید در شکم این افعی هفت صندوق است که پنج نفر از امت های گذشته و دو نفر از این امت در آن هستند.

عرض کردم : فدایت شوم آنها چه کسانی هستند؟

فرمود: آن پنج نفر عبارتند از: «قایل» که «هابیل» را کشت : نمرود که با حضرت ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ درباره وجود خدا بحث کرد و منکر خدا شد و گفت : من

زنده می‌کنم و می‌میرانم، فرعون که گفت: من بالاترین خدای شما هستم،
یهودا که گروهی را یهودی نمود، بولس که عده‌ای را مسیحی نمود و دو تن
بیابانی از این امت (86).

مجازات گناهان

امام باقر علیه السلام فرمودند: بدانید که هیچ سالی پر باران تر از سال دیگر نیست
تنها چیزی که هست این است که نزول باران در هر منطقه‌ای بستگی به
خواست خداوند دارد.

بدون تردید هنگامی که جامعه‌ای مرتکب گناهان گردند، خداوند عزوجل
بارانی را که برای آنها قرار داده بود، در آنجا نبارانیده و در بیابان‌های وسیع،
دریاها و کوه‌های دیگری نازل می‌گرداند و بدون شک خداوند «جعل» را در
لانه اش به خاطر گناهان مردی که در کنار آن هستند، با نبارانیدن باران عذاب
می‌نماید زیرا که او می‌تواند به مکانی که در آنجا معصیت نمی‌شود، برود.

آنگاه امام باقر علیه السلام فرمودند:

ای آگاهان! پند بگیرید: سپس فرمودند: در کتاب امیرالمؤمنین علی علیه السلام آمده
است که رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: هنگامی که زنا آشکار شود، مرگ ناگهانی
زیاد می‌شود زمانی که کم فروشی کنند: خداوند آنها را قحطی و کمبود
محصولات عذاب می‌نماید و هنگامی که زکات نپردازند، زمین نیز آنها را از
زراعت، میوه‌ها و معادن خود محروم می‌نماید و هنگامی که در قضاوت ظلم
کنند، در ظلم و تجاوز به یاری یکدیگر خواهند پرداخت و زمانی که پیمان
شکنی کنند، خدا دشمنشان را بر آنها مسلط می‌کند و هنگامی که قطع رحم
نمایند، اموال در دست اشرار قرار می‌گیرد و زمانی که امر به معروف و نهی از

منکر نکرده و از نیکان اهل بیت پیروی نکنند، خداوند بدانسان را بر آنها مسلط می نماید و در این حال نیکان آنها دعا می کنند، ولی مستجاب نمی شود.

و نیز امام باقر علیه السلام نقل می نماید که رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: پنج چیز است که اگر به آنها رسیدید، از آنها به خداوند عزوجل پناه برید.

گناهان به صورت آشکار در جامعه ای رواج پیدا نکرده است مگر این که طاعون و امراضی که در میان پیشینیان آنها که از دنیا رفته اند وجود نداشته است، در میان آنها رواج پیدا می کند؛ و کم فروشی نکرده اند مگر اینکه با قحطی و تنگدستی و ستم سلطان مجازات شده اند؛ زکات پرداخت نکرده اند مگر اینکه از باران محروم شده اند و اگر چهارپایان نبودند باران بر آنها نمی بارید؛ پیمان خداوند عزوجل و پیمان رسولش را نشکسته اند مگر اینکه خداوند دشمنان را بر آنها مسلط نموده و آنان مقداری از مالشان را گرفته اند و به غیر احکام الهی قضاوت ننموده اند مگر اینکه خداوند عذابشان را در میان خودشان قرار داده است ⁽⁸⁷⁾.

دستور امام زمان (عج) به قتل توهین کنندگان به آیت الله بروجردی (قدس سره)

مرحوم حاج آقا حسین نظام که از منبریهای با اخلاص قم بودند فرمودند: بنده با گوش خودم از دو نفر بازاری شنیدم که در زمان آیت الله العظمی بروجردی به ایشان ناسزا می گفتند و جسارت می کردند، مدت ها گذشت تا اینکه زمانی آقای سید علی بهبهانی - که ظاهراً در قم سکونت داشتند، اما فعلاً در تهران ساکن هستند - نزد حقیر آمدند و گفتند نظام! من خوابی دیده ام. گفتم: بفرمایید.

گفتند: در خواب دیدم که امام زمان (عج) ظهور فرمودند و در آن طرف رودخانه (که باغ مهندسیه معروف بود و فعلا اداره آب است) منزل کردند. من رفتم، دیدم خیمه های زیاد زده شده و از یک خیمه بزرگ که در وسط است نور از آن بالا می رود. داخل خیمه رفتم و سلام عرض کردم.

امام علیه السلام یک شمشیر به من دادند و فرمودند: برو فلانی و فلان کس را گردن بزن و بیا.

آقای نظام می گوید: من وقتی این را شنیدم، گفتم: آیا بهبهانی! این دو نفر فلان و فلان نبودند؟ آقای بهبهانی از جا بلند شد و لبهای بنده را بوسید و گفت: چرا! شما از کجا خبر داشتید؟ گفتم: این دو نفر به آقای بروجردی ناسزا می گویند و جسارت می کنند.

گفت: بله همین افراد بودند ⁽⁸⁸⁾.

مجازات تارک حج

این داستان توسط حضرت آیت الله العظمی میلانی (ره) نقل شده است. دو برادر سید تبریزی بودند که یکی از آن دو، روحانی و دیگری بازاری بود. هر دو مستطیع شدند و امکان تشریف به مکه برایشان فراهم شد. برادر بازاری گفت: «به خواست خدا امسال باید برویم خانه خدا را زیارت کنیم» اما دیگری گفت: «من امسال آمادگی و فرصت ندارم، از سوی دیگر محرم نزدیک است و من به مجالس متعددی دعوت شده ام، شما برو ان شاء الله من هم سال آینده می روم».

برادر کاسب اصرار کرد، آیه و حدیث خواند اما اثری نبخشید، به همین جهت خودش رفت و برادر روحانی او پس از چند ماه از دنیا رفت و حج به گردنش

ماند. برادر کاسب نسبت به او بسیار تاءسف خورد و همواره در این اندیشه بود که آیا او گرفتار عذاب است یا اینکه مورد بخشایش قرار گرفته است؟

یک شب او را در خواب دید که در باغ زیبایی با وضعیت مطلوب و پسندیده ای زندگی می کند و به برادرش گفت: «نگران من نباش، زیرا من از نجات یافتگان هستم».

پرسید: چطور مورد لطف قرار گرفتی؟

پاسخ داد: پس از مرگ، مرا پای حساب بردند و به جرم ترک فریضه حج در یک نقطه تاریک و وحشتناک و بدبو زندانی ساختند و دچار کیفر کردار شدم. زیر فشار عذاب طاقت فرسا، دست توصل به سوی مادرم حضرت فاطمه علیها السلام گشودم و گفتم: مادر جان! درست است که من فریضه ای را ترک نموده ام، اما من عمری از حسین عزیزت سخن گفته ام، شما مرا نجات دهید. و پس از این توصل خالصانه در زندان گشوده شده و گفتند: مادرت فاطمه علیها السلام تو را خواسته است. مرا نزد مادرم بردند و او از امیر مؤمنان علیه السلام درخواست کرد که مرا ببخشاید و نجاتم را از خدا بخواهد. اما امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: دختر گرامی پیامبر! ایشان بارها روی منبر به مردم گفته است که اگر کسی فریضه حج را در صورت امکان و توان ترک کند، به هنگام مرگ به او گفته می شود: یهودی یا نصرانی یا مجوسی بمیر! اکنون او خودش ترک کرده است! من چه کنم؟!

مادرم فرمود: راهی برای نجات او بیابید.

امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرمود: تنها یک راه به نظر می رسد که خدا او را ببخشاید و آن این است که از فرزندان مهدی علیه السلام بخواهی امسال به نیابت از او

حج کند و مادرم چنین کرد و فرزندش مهدی علیه السلام پذیرفت و من نجات یافتم، و آن گاه مرا به این باغ زیبا و پر طراوت آوردند (89).

عاقبت تعجیل در قضاوت

گوشی را با خشم در جایش گذاشتم و به سرعت به اتاق خواب رفتم، در خواب عمیقی بود، از شدت عصبانیت کنترل خود را از دست داده بودم، لحظه ای ایستادم و به صورتش نگاه کردم، گویی خواب می دید لبخند ملیحی زد، به طرفش رفتم موهایش را در مشت گرفتم، سرش را بلند کردم، از خواب پریدم و متحیر و مضطرب پرسید: علی چیزی شده؟

سیلی محکمی به صورتش نواختم، نیش خندی زدم و گفتم: نه، مگر چیزی می خواستی بشود؟ به شدت موهایش را کشیدم. سارا، مجید کیه؟ با او چه قراری داری؟ و باز هم با سیلی گونه اش را سرخ کردم: می کشمت و چند بار تکرار کردم، می کشمت....

سارا با التماس و شیون می گفت: علی بگذار بگویم، بگذار توضیح دهم، تو اشتباه می کنی، علی اشتباه می کنی، خواهش می کنم...

مجال سخن ندادم، زیر گلویش را چنان فشردم که رنگش سیاه شد، سیاه تر از بخت من، خر خر می کرد، چشم هایش گویی می خواست از حلقه درآید. دستانم سست شد، تن بی جان روی زمین افتاد، چه صحنه دردناکی، جسد بی جان سارا همسرم، همانی که پنج سال در تب عشقش سوختم تا به دستش آوردم، روی زمین جلوی دیدگان من بود، دیوانه وار فریاد می زدم: چرا؟ چرا؟ دو هفته قبل از این ماجرا، سارا برای دیدن مادرش رفته بود. تنها بودم، روزنامه ای می خواندم و صدای تلویزیون را تا آخر بلند کرده بودم، از تنهایی حوصله ام سر رفته بود، که صدای تلفن در سکوت خانه طنین افکند، گوشی را

برداشتم، ولی حرفی نزد. صدایی از آن سوی خط به گوشم رسید. سارا خانم خودتان هستید؟ الو سارا خانم.

سکوت را شکستم: بفرمایید! با شنیدن صدایم ارتباط را قطع کرد. چندین بار تلفن به صدا درآمد ولی بدون هیچ حرفی ارتباط قطع می شد. تا این که یک روز صبح صدای صحبت کردن با تلفن سارا را بدون این که او متوجه شود، ضبط کردم.

هنگامی که تنها در خانه بودم، تلفن زنگ زد و من بلافاصله صدای ضبط شده سارا را پخش کردم و صدای آن طرف گوشی گفت: سلام سارا خانم، من مجید هستم، امروز عصر منتظرتان هستم.

باورش برایم غیر ممکن بود. نه، او خیانت نمی کند، اما انگار حوادث پشت سر هم طراحی شده بود. آن روز و روز بعدش سارا از منزل بیرون رفت و این موضوع بود که شک مرا به یقین مبدل کرد و سبب شد تا عزیزترین کس زندگی ام را با دستان خود خفه کنم.

گوشی را برداشتم، شماره پلیس را گرفتم: الو من همسرم را کشته ام... گوشه ای نشستم و صورت معصوم او را به نظاره نشستم. بعد از دقایقی پلیس آمد، سنگینی دستبند پشتم را خمود. با خواری تمام راهی زندان شدم. از قاضی و وکیلم خواستم تا مجید سایه سنگینی مرگ را بیابند، بعد از مدت ها تحقیق و بررسی وی را یافتند. وقتی با او روبرو شدم، او گفت: سلام! من پسر برادر شما هستم.

باورم نمی شد، پرسیدم کی هستی، او هم شروع به توضیح دادن کرد که او پسر حمید است و برای اینکه روابط من و «حمید» را که چهارده سال قبل با

هم دعوا کرده بودیم و در شهر دیگری زندگی می کرد، بهبود بخشید، از طریق همسر سارا اقدام کرده بود.

تازه فهمیدم که حقیقت چیست و همسر بی گناهم را فقط به دلیل شک خودم، با دست های خودم نابود کردم و تا روز قیامت گناهی را خریدم که هرگز نمی توانم جبران کنم.

اکنون در زندان نشسته ام و منتظر فرجام و حکم دادگاه هستم تا مرا به پای چوبه دار بفرستند (90).

نتیجه تفرقه و اختلاف

امام علی علیه السلام فرمود: سه گاو نر بزرگ به رنگ های سیاه و سفید و سرخ در میان علف زاری بودند، در آن علفزار شیری هم بود ولی آن شیر هرگز قادر نبود به آنها گزندی برساند؛ چون آن سه گاو با هم بودند.

شیر به گاو سیاه و سرخ گفت: کسی نمی تواند از ما در میان این سرزمین خرم و پرعلف، مطلع شود مگر از ناحیه گاو سفید زیرا رنگ او از دور پیدا است، ولی رنگ من مانند رنگ شما تیره و پنهان است؛ اگر بگذارید تا او را بخورم و بدرم، این مکان پرعلف برای ما می ماند!

آن دو گاو اجازه دادند و شیر، گاو سفید را درید و خورد، پس از چند روز، شیر به گاو سرخ گفت: رنگ من بسان رنگ تو است، بگذار گاو سیاه را بخورم تا این زمین پرعلف مال ما باشد و به این ترتیب نیز، شیر، گاو سیاه را درید و خورد و پس از خوردن به گاو سرخ حمله کرد و گفت: حتما تو را هم می خورم.

گاو سرخ گفت: به من مهلت بده تا سه بار سخنی را بلند بگویم، بعد مرا بخور، شیر او را مهلت داد و او سه بار فریاد زد:

«بیدار باشید من همان روز که گاو سفید خورده شد، خورده شدم!» یعنی وقتی که بر اثر غفلت و نادانی به اتحاد ما ضربه وارد شد، سقوط ما حتمی گردید⁽⁹¹⁾.

نتیجه طمع

مردی طنابی به گردن قوچی بسته بود و از عقب می کشید. دزدی به او رسید و طناب را پاره کرد و قوچ را همراه خود برد. مرد که قسمتی از طناب در دستش بود، پس از مدتی آگاه شد که قوچش نیست به این طرف و آن طرف رفت تا دزد را با قوچ، سر چاهی ایستاده دید که زار زار گریه می کند، نزدیک آمد و گفت: برای چه گریه می کنی؟

دزد، حيله ای به کار برد و گفت: کیسه ای پر از زر (طلا) داشتم، به داخل چاه افتاد، اگر کسی آن کیسه را که محتوی پانصد درهم است از چاه درآورد، یک پنجم (صد درهم) آن را به او خواهم داد.

مرد طمعکار حساب کرد که صد درهم، قیمت ده قوچ است و بدون اینکه درباره قوچ خود سؤال کند، طمع ورزید و برهنه شد، لباس های خود را کنار چاه گذارد و در داخل چاه رفت، دزد لباس هایش را هم برداشت و برد. آن مرد در میان چاه هر چه جستجو کرد چیزی نیافت، بیرون آمد، دید که دزد لباسش را نیز دزدیده است⁽⁹²⁾.

عاقبت همنشینی با افراد ناباب (1)

پیرمرد و پیرزنی که گوشه سالن (دادگاه) نشسته بودند، توجهم را جلب کردند، پیرزن نگاه سنگین و غمباری به انتهای سالن داشت، گویی منتظر بود. چین و چروک های صورتش حکایت از گذران عمری سخت و بلند می کرد. پیرمرد زیر لب می گفت: حقش است، هر بلایی سرش بیاید حقش است!

ناگهان هر دو از جایشان بلند شدند و به سوی پسر جوانی که 20 ساله به نظر می رسید، رفتند. پسر سبزه بود و لاغر، چهره ای در هم داشت و چشم هایش به گودی نشسته بود او از انتهای سالن که دستش با دستبند به دست مأمور چفت شده بود، به طرف من آمد. جلوتر رفتم و با معرفی خود از مأمور اجازه خواستم سئوالاتی از جوان بیرسم، سپس خطاب به جوان پرسیدم:

به چه جرمی دستگیر شده ای؟

گفت: به جرم سرقت! کیف پول خانمی را که تازه از بانک خارج شده بود، سرقت کردم.

پرسیدم: چگونه شد که دست به این کار زدی؟

گفت: راستش من فرزند پنجم خانواده ای پرجمعیت هستم، مادرم به تنهایی از عهده اداره این همه بچه قد و نیم قد بر نمی آمد به ناچار از ما نزد پدرم شکایت می کرد، پدر نیز بدون هیچ صحبتی ما را به باد کتک می گرفت.

یادم می آید بیشتر وقتها به خاطر دلایل مختلف بدون اینکه گناهی کرده باشم، کتک می خوردم و هر بار نفرتم از پدر بیشتر می شد. دوران مدرسه را با همه دردسرهايش، پشت سر گذاشتم. پدر اصلا به فکر نبود ما چه چیزهایی لازم داریم، او اصلا با کلمه پول توجیبی بیگانه بود. در حالی که از نظر وضعیت مالی اوضاع خوبی داشت ولی وقتی زندگی خودم را با هم کلاسی هایم مقایسه می کردم و می دیدم آنها چقدر راحت هر چه را که می خواهند والدینشان تهیه می کنند، عذاب می کشیدم و به زندگی آنها غبطه می خوردم. هر وقت از پدر می خواستم مقداری پول به من بدهد تا چیزی برای خودم تهیه کنم، او مرا به باد ناسزا می گرفت!

جوان آهی از ته دل کشید و سپس ادامه داد:

اواخر سال چهارم دبیرستان بودم که با چند نفر از هم کلاسی هایم به بوفه مدرسه دستبرد زدیم. البته فقط مقداری مواد خوراکی! اما روزهای بعد برداشتن پول هم به آن اضافه شد. با پولی که از این راه به دست می آمد چیزهایی که سال ها آرزو داشتیم، می خریدم. این کار همین طور ادامه داشت و من ترک تحصیل کردم.

کم کم آن پول ها به نظرم کم آمد. این بار با دو نفر از دوستانم تصمیم گرفتیم سرقت لوازم یدکی و ضبط و رادیوی ماشین ها را شروع کنیم. بزرگتر شده بودم و احساس می کردم دیگر لازم نیست کسی به جای من تصمیم بگیرد و کارم شده بود سر کوچه ایستادن و با دوستانم گپ زدن. تا این که بالاخره به اعتیاد کشیده شدم. شبها دیر به خانه می رفتم و هر گاه مادرم علتش را می پرسید، می گفتم: حالم از این خانه و افرادش به هم می خورد.

یک روز مادرم در جیب پیراهنم مقداری تریاک و پول پیدا کرد و دستم رو شد. اول سعی می کرد مرا نصیحت کند و التماس می کرد کارهایم را کنار بگذارم و به سربازی بروم و زندگی سالمی را شروع کنم اما به قول معروف، کوه گوش شنوا؟ بعد که دید نصیحت فایده ای ندارد، جریان را با پدرم در میان گذاشت. پدر می خواست مرا با بیرون کردن از خانه تهدید کند. این کار پدر آتش نفرت چندین ساله را در دلم شعله ور کرد. آن شب پدر با حرفهایم آزارم داد اما من متأسفانه به عمد تا لحظه دستگیری دست از کارهایم برنداشتم و این بار هم وقتی با دوستم داشتیم کیف یک خانم را که تازه از بانک خارج شده بود سرقت می کردیم، دستگیر شدیم.

چرا باید چنین سرنوشتی داشته باشم. چقدر آسان و چشم بسته تسلیم دوستان ناباب شدم. هیچ وقت نخواستم عاقلانه به عاقبت کار خود فکر کنم.⁽⁹³⁾

عاقبت همنشینی با افراد ناباب (2)

جوانی 26 ساله هستم. اهل و ساکن تهران، دارای مدرک سوم راهنمایی، متاهل و صاحب یک فرزند در حال حاضر بیکارم و یک فقره سابقه محکومیتی کیفری به علت ایجاد منازعه و ایراد ضرب و جرح دارم. من در خانواده ای شلوغ و پرجمعیت به دنیا آمدم و چهارمین فرزند خانواده هستم. پدرم که به تازگی از روستای زادگاهش به تهران مهاجرت کرده بود، با فروش تمامی زمین های کشاورزی و باغ های میوه اش فقط توانست یک باب خانه محقر و قدیمی در یکی از نواحی جنوب غربی تهران بخرد. بنابراین چاره ای نداشت جز آنکه با دست فروشی و دوره گردی، مخارج سنگین خانواده پرجمعیتش را تاءمین کند.

پدرم هر روز صبح خیلی زود از خانه خارج می شد و اواخر شب خسته و کوفته برمی گشت. مادرم هم در خانه های مردم کار می کرد تا درآمد مختصری را که از این طریق به دست می آورد، خرج اعضای خانواده کند. به طور کلی می توانم بگویم اوضاع مشقت باری داشتیم و مجبور بودیم با سختی و دشواری فراوانی زندگی کنیم اما چیزی که بیش از فشارها و تنگناهای مالی، ما را آزار می داد و جهنم سوزانی را در کانون خانواده ما ایجاد کرده بود، بداخلاقی و بدرفتاری پدرم بود.

فقر و تنگدستی از یک سو و سوء رفتارها و بداخلاقی های پدرم از سوی دیگر کاملاً ما را تحت فشار قرار داده بود. من که دیگر تحمل چنین وضعی را نداشتم بعد از گرفتن مدرک قبولی در مقطع سوم راهنمایی، ترک تحصیل کردم و در یک تعمیرگاه خودرو مشغول کار شدم.

حدود چهار سال در آنجا کار کردم و کاملاً به تعمیر چند نوع خودرو سواری مسلط شدم.

در 19 سالگی به خدمت سربازی رفتم و دو سال بعد برگشتم و مجدداً در همان تعمیرگاه مشغول کار شدم. حدود دو سال به این ترتیب گذشت تا این که من در یکی از روزها بخاطر موضوع کوچک و کم اهمیتی از آن جا که به خاطر اختلافات و مشاجرات خانوادگی به شدت حساس و عصبی شده بودم، با یکی از مشتری های پرتوقع درگیر شدم و با او به کتک کاری پرداختم.

با شکایت آن شخص من تحت تعقیب کیفری قرار گرفتم و بالاخره روانه زندان شدم. در زندان با افراد مختلفی آشنا شدم، از جمله با فرد خلافکاری که به «منصور پلنگ» معروف بود طرح دوستی ریختم. منصور با حیله گری و زبان بازی خاصی از سادگی و بی تجربگی من سوءاستفاده کرد و وعده و وعیدهای بسیاری داد از جمله آنکه می تواند کار پردرآمد و کم زحمتی برای من پیدا کند و مرا از این وضع سخت و طاقت فرسا نجات بدهد.

بعد از شش ماه از زندان آزاد شدم و چون دیگر روی رفتن به محل کار قبلی ام را نداشتم و از طرفی وسوسه های منصور در من کاملاً تأثیر گذاشته بود به سراغ فردی که او معرفی کرده بود رفتم. نام آن فرد عباس و معروف به «خرچنگ سیاه» بود.

عباس راننده کامیون یکی از بنگاه های باربری در جنوب تهران بود و هفته ای یک یا دو بار برای حمل و نقل به بندرعباس یا زاهدان می رفت. عباس پس از آشنایی، خیلی مرا تحویل گرفت و قول داد که کار خوب و پردرآمدی به من محول کند از همان روز من در آن جا مشغول شدم و کارم این بود که محموله کامیون ها را با وانت نیسان به نقاط مختلف شهر حمل کنم.

سه ماه بعد با دختری از بستگان عباس ازدواج کردم و صاحب زندگی مستقل شدم. بعد از ازدواج متوجه شدم در برخی از محموله ها مواد مخدر موجود است و مدتهاست که از من برای جابجایی و توزیع آن سوءاستفاده می کنند. وقتی موضوع را فهمیدم به عباس گفتم که من دیگر حاضر نیستم با او همکاری کنم! او مرا تهدید کرد که اگر این کار را انجام ندهم مرا خواهد کشت و جسد مرا نیز سر به نیست خواهد کرد، من که می دانستم عباس چه آدم سنگدل و بی رحمی است چاره ای نداشتم جز آنکه دستورات او را مو به مو اجرا کنم و دم برنیاورم.

حدود یک سال به این ترتیب گذشت و من در این مدت، علاوه بر جابجایی و توزیع مواد مخدر معتاد هم شدم. تا این که حدود دو سال پیش توسط نیروی انتظامی دستگیر و زندانی شدم. هم اکنون حدود دو سال است در زندان به سر می برم و طبق حکم دادگاه حداقل 8 سال دیگر را هم باید در حبس باشم. من از همه کارهایی که تاکنون انجام داده ام پشیمانم و امیدوارم که سرگذشت تلخ من زنگ خطری باشد برای سایر جوانان و نوجوانان تا خدای ناکرده هیچ گاه به سرنوشت شوم من دچار نشوند. آری این است عاقبت همنشینی و معاشرت با افراد ناباب⁽⁹⁴⁾.

حسن رفتار و امانتداری

در آن ایام که نادر قدرتی نداشت، برای خرید گندم به یکی از دهات شمال خراسان رفت و از انباردار قلعه مقداری گندم خرید و در جوال ریخت. هنگام حمل گندم حاج عباس قلی صاحب گندم رسید، بارها را خالی کرد و در برابر اصرار نادر که ما میهمان شما هستیم، چند روز معطل شده ام، قیمت گندم هر

چه هست می دهم، می گوید: اصولاً گندم نمی فروشم. پس از خالی کردن
جوال ها با خشونت نادر را از انبار بیرون می کند.

نادر می گوید: اگر قدرت داشتم می دانستم چه کنم؟

حاج عباس قلی جواب می دهد هر وقت کاره ای شدی بگو چشمه‌هایم را از
کاسه بیرون آورند.

نادر، مایوس از انبار بیرون می آید. حاج اشرف که ناظر جریان بود دلش به
حال نادر می سوزد، او را به خانه می برد، از او پذیرایی می کند. به پسرش می
گوید که با نادر به انبار برود و هر چه گندم می خواهد به او بدهد و قیمت گندم
را عادلانه حساب کند. پسر نیز طبق دستور پدر عمل می نماید و موقع عزیمت
نادر توشه ای هم به او می دهد.

بعد از چند سال که نادر سپهسالار شد و به مشهد بازگشت به یاد آن ایام
حاج عباس قلی و حاج اشرف را احضار کرد.

به حاج عباس قلی فرمود: یادت هست به من چه گفتی؟ حالا می گویم که
تقاضای تو را انجام دهند.

آنگاه دستور داد او را از دو چشم کور کردند. به حاج اشرف گفت: وقتی در
انبار تو گندم بار می کردم پایچه‌هایم در آن جا ماند، فراموش کردم آنها را ببرم.
حاجی اشرف گفت: پایچه‌هایت همان جا که گذاشتی سر جایش هست و
فرستاد آنها را آوردند.

نادر از حسن رفتار و پذیرایی و امانتداری حاج اشرف تحسین کرد، او را
ستود، دستور داد برای همیشه املاکش از پرداخت مالیات معاف باشد⁽⁹⁵⁾.

سرانجام خیانتکاران

کسانی که با محمود افغان رابطه پنهانی داشتند و در قدرت رسیدن و پیروزی امیر محمود نقش به سزایی داشتند و برای او از سلطنت شاه سلطان حسین جاسوسی می کردند، پس از تصرف اصفهان و قلع و قمع کردن افراد شاه سلطان حسین و واگذاری تاج و تخت شاه سلطان حسین به امیر محمود، تمامی جاسوسان خوشحال بودند و با گردن های برافراشته سینه سپر کردند و جلوی تخت آمدند، پس از بوسیدن زمین، به دستور امیر محمود در کنار تخت صف کشیدند. اینان همگی منتظر بودند مقام های حساس و کارهای مهم به آنان واگذار شود.

امیر محمود پس از اینکه خیانتکاران را کنار تختش جمع کرد، شروع به صحبت نمود و گفت :

اراده خداوند تبارک و تعالی بر این تعلق گرفته است که من به این مقام برسم و شاه باشم. خداوند عادل و مهربان را سپاسگزارم تا زمانی که در این مقام هستم سعی خواهم کرد طبق دستورات الهی و پیغمبر اکرم ﷺ و قرآن مجید رفتار کنم.

یکی از اصول دین مبین اسلام آن است که به خادمین و یاران صدیق و وفادار پادشاه نیک داده شود به این جهت ما اعتمادالدوله که اجدادش از قدیم در خاندان صفویه خدمت کردند، خود او هم نسبت به پدر همسر مهربان ما وفادار بوده تا آخرین لحظه با کمال صداقت به وظایف خود عمل کرده است، احترام می گذاریم، اعتمادالدوله کماکان معتمد درگاه است، نسبت به او کمال اعتقاد داریم، از او خواستاریم مانند گذشته به رتق و فتق امور پردازد، اما نسبت به کسانی که به ولی نعمت خود خیانت کردند، دستورات دینی ما صریح

است. من که خادم دین محمدی ﷺ هستم وظیفه دارم طبق دستور دین رفتار نموده و سزای خیانت آنها را بدهم.

کسانی که در کنار این تخت جمع شده اند از شما بودند، با شما به سر می بردند، از خوان نعمت صفویه برخوردار بودند ولی در خفا خیانت کردند، حق نعمت را به جا نیاوردند. اراده خداوند چنین بوده است که ما به این مقام برسیم، خیانت پیشگان را بشناسیم، دستور شرع مطهر اسلام را درباره آنان اجرا کنیم، وظیفه دینی خود را انجام دهیم.

امیر محمود قبلا دستورات لازم داده بود، به محض اینکه کف زد، جلادان وارد شدند، سفره های چرمی را گسترده کردند، در برابر چشم حاضرین تمام خیانت پیشگان را گردن زدند، امیر محمود به استغاثه ها و گریه های آن گروه پلید که کفران نعمت کرده، دورویی و تزویر را پیشه خود ساخته بودند وقعی نگذاشت

(96)

عاقبت قاتل میزبان

جان محمد خان فرمانده لشکر شرق و مردی قسی القلب بود و در دوران فرماندهی خود مرتکب فجایعی گردید، از آن جمله به عنوان سرکشی به بجنورد رفت و به خانه سردار معزز بجنوردی رییس ایل شادلو وارد شد و به عنوان مهمان از او پذیرایی شایانی به عمل آمد و هدایایی از جمله تسبیح های معروف و قیمتی به او اهداء گردید.

روزی که فرمانده لشکر به مهمانی خاتمه داد، جان محمد خان و همراهان و محافظینش سوار شدند، سردار معزز هم با عده ای از کسان نزدیکش به عنوان بدرقه و مشایعت سوار شدند، به تصور اینکه تا دروازه شهر بجنورد بدرقه خواهند کرد و پس از خداحافظی اجازه مراجعت خواهد داد. اما جان محمد

خان پیاده نشد و همچنان راه مشهد را پیش گرفت تا به دروازه مشهد رسید و در میدانی که در اول شهر بود پیاده شد، قبلا دستور داده بود در آن تعدادی دار برپا کنند.

پس از پیاده شدن جان محمد خان سردار معزز و همراهانش هم از اتومبیل پیاده شدند به تصور اینکه در اینجا مراسم خداحافظی به عمل خواهد آمد و به او اجازه مرخصی و بازگشت داده خواهد شد!

اما جان محمد خان او را مخاطب قرار داد و چنین گفت: از پذیرایی گرمی که کرده اید متشکرم، من هم اکنون آماده پذیرایی از شما هستم، بفرمایید این دارها را برای شما آماده کرده اند، و اشاره نمود به عده ای از سربازها، سردار معزز و همراهانش را همگی گرفتند و پای دارها بردند، در این موقع جان محمد خان مشاهده کرد که یک دار خالی مانده، جوانی از آن حدود عبور می کرد و برای تماشا ایستاده بود، دستور داد او را هم پای دار خالی ببرند و همگی را به دار آویختند.

داستان ماءموریت جان محمد خان و خشونت و شقاوت و غارتگری او در خراسان زبانه زد خاص و عام است. عاقبت او که کارش به نوعی جنون رسیده بود، و نحوه مرگش نیز قابل دقت و تعمق است و باید برای دیگران درس عبرت کامل باشد. گفته شد که یکی از علل قیام و طغیان لهاک خان، سالار جنگ نیز سوء رفتار و ستمگری جان محمد خان و عدم پرداخت حقوق ماهیانه و مزایای او و افراد زیردست مشارالیه بود. قبل از آن که جان محمد خان خلع درجه شود، رضا شاه که بسیار خشمگین به نظر می رسید دستور داد که ابتدا پاگون و سپس شمشیر و حتی دکمه های لباس او را کنند و پس از او درجات چند نفر افسران همکار فرمانده لشکر را کنند.

جان محمد خان که معتاد به الکل بود و بسیار بی چیز، سرانجام سگته می کند و در حالی که هنوز زنده بود او را غسل و کفن کرده و دفن می نمایند. دخترش شب خواب می بیند که پدرش داد و فریاد می کند که من زنده ام چرا دفنم کرده اند. روز بعد نبش قبر می کنند و مشاهده می نمایند که پس از دفن به هوش آمده و زنده شده، کفن خود را پاره نمود و تمام صورت خود را با ناخن کنده و خون آلوده نموده سپس خفه شده است (97).

دست انتقام

حسین مکی در کتاب تاریخ بیست ساله ایران می نویسد: اینک اجازه بدهید برای تسکین خاطر خوانندگان، یک حکایت برایتان نقل کنم تا از کار روزگار عبرت گیرید:

سهام الدوله، اللهیار خان ایلخانی بزرگ ایل شادلو که آن روزها «سردار مفخم» لقب داشت، چند زن داشت، یکی هم زنی بود از او به تراکمه گرگان و این زن پسری داشت موسوم به سلیمان خان و این پسر بزرگترین فرزند از فرزندان سهام الدوله بود. او مردی دلیر و زیرک و جاه طلب و مردانه و پیوسته مادران دیگر برادران برای او پیش پدر مایه می گرفتند و دسته بندی می کردند تا اینکه میانه پدر و پسر کدورتی حاصل گردید و غبار مخالفت برخاست و سلیمان خان از پدر نگران و به سوی طایفه مادر روی آورد و با دایی های خود بر پدر طغیان کردند و عاقبت شهر بجنورد را چون نگین انگشتر در میان گرفت و از پدر تقاضا کرد که از کار کنار برود و حکومت را به او رها و واگذار کند، زیرا تمامی اهالی بجنورد و ایالت مذکور هوادار سلیمان بودند و از سردار مفخم و سخت گیری و مظالم او به جان آمده و خود سلیمان را به یاری خواسته بودند.

پدر تدبیری کرد، پیام داد که تو نور چشم منی، مرا با تو سر جنگ نیست، بیا که خانه، خانه توست، هر چه می خواهی برایت فراهم می کنم و بدین وسوسه ها پسر را آرام کرد و به دام آورد و قرار شد روزی از لشکرگاه به شهر آید و پای پدر را ببوسد و پدر نیز از سر گناهان وی درگذرد، و عنایات پدران را بار دیگر از سر گیرد و پدر و پسر دست در دست دهند و کار حکومت و ایلخانی گری را از پیش ببرند!

سلیمان خان را این دمدمه درگرفت و این عشوه خونین را بخرید و سوار شده تنها به قصر پدر درآمد و پدر به قصد او کسانی را در کمین گاهش بنشانید.

چون سلیمان بر پدر وارد شد و پیش روی او به زمین افتاد سه تن خونخوار از کمین گاه بیرون بسته با شال و ریسمان، پیش چشم پدر و به امر او، سلیمان را خفه کردند.

آیا می دانید آن سه نفر که از کمین بیرون جستند، چه کسانی بودند؟ آنان، عزیزالله خان سردار معزز بجنوردی و دو برادرش بودند که به دست ستمگری دیگر به نام «جان محمد خان» فرمانده لشکر شرق خراسان در زمان رضا شاه پهلوی در میدان ارک مشهد بر روی دار خفه شدند (98).

مرگ عبرت انگیز

«تاکور خان» اهل بنگلادش، از جمله آدمهایی بود که تقریباً به یقین می توان گفت در زندگیش، هیچ کس او را دوست نداشت.

«تاکور خان» که از لحاظ مالی وضع بسیار خوبی داشت، علی رغم استطاعت مالی حاضر به کمک کردن به هیچ کس نبود. او نه تنها به هیچ یک از دوستانش اجازه نمی داد از او توقع مالی داشته باشند، بلکه طوری رفتار کرده

بود که حتی افراد خانواده اش (اعم از زن و بچه و پدر و مادر و خواهر و برادر) هم حسرت گرفتن یک سکه از دست او را به دل داشته باشند.

با همه این اوصاف «تاکور خان» چون ثروتمند بود، هرگز خودش را محتاج کسی نمی دانست و لذا، با مانور دادن روی پول هایش یکه و تنها زندگی خوبی داشت.

تا اینکه چندی قبل، هنگامی که «تاکور خان» در حجره محل کارش مشغول حساب و کتاب بود، وقتی که متوجه شد در یکی از معامله هایش ضرر هنگفتی کرده است، ناگهان قلبش گرفت و دچار سکت شده و همان جا دراز به دراز افتاد.

البته اگر کسی او را در همان لحظات به بیمارستان می رساند، شاید بهبود پیدا می کرد، اما چون هیچ کس از او دل خوشی نداشت، ساعت ها در همان حال ماند تا اینکه بالاخره مأموران پزشکی قانونی آمده و اعلام کردند که «تاکور خان» مرده است. پس از اعلام مرگ «تاکور خان» خانواده او که مدت ها بود چشم انتظار مرگ وی بودند، نه با لباس عزا، که در اوج شادی به سراغ «تاکور خان» آمدند که ضمن به خاک سپردن وی، ارث و میراثش را به چنگ آورده تا دوران سختی حیات وی را با خوش گذرانی بعد از مرگش تلافی کنند.

«تاکور خان» مانند بقیه مردم درون تابوت بود و افراد خانواده اش داشتند او را حمل می کردند که ناگهان متوجه شدند تابوت در حال تکان خوردن است. ابتدا به این نکته توجه نکردند، اما هنگامی که دیدند در تابوت باز شد و «تاکور خان» راست نشست، چنان دچار وحشت شدند که تابوت را رها کرده و گریختند.

از طرفی چون در آن لحظه تابوت درست بالای یک پل روی رودخانه قرار گرفته بود و حمل می شد، افتادن تابوت باعث شد که «تاکور خان» از درون آن بغلتد و مستقیم به داخل آبهای پر شتاب رودخانه بیفتد. در نتیجه «تاکور خان» که زنده شده بود، به خاطر صدمات زیادی که در سقوط گریبان گیرش شد، دوباره مرد.

در حال حاضر، مأموران در پی اثبات این قضیه هستند که چون خانواده او دل خوشی از وی نداشته اند آیا او را عمدا درون آب انداخته اند یا نه (99)؟!

پیامد گناه

حسن در تفسیر خود آورده که مردی از یاران رسول خدا ﷺ روزی از خانه خویش بیرون شد، در راه دختر زیباروی دید که لباسی زیبا به تن داشت و به کنار دیواری نشسته بود، وی که از دیدن این منظره خوشش آمده بود کنار دختر نشست. دختر از جای برخاست و رفت.

آن مرد او را تعقیب نمود و در بین راه دست به سوی گونه دختر برد، دختر از دست او گریخت، وی همچنان چشم به جمال دختر دوخته بود و او را دنبال می کرد، ناگهان گونه آن مرد به دیواری اصابت کرد و مجروح شد.

آن مرد به خود آمد و دریافت که این صدمه، پیامد کار زشت او بوده، به نزد رسول خدا ﷺ آمد و ماجرا را به عرض حضرت رسانید.

حضرت فرمود: «خداوند به تو لطف نموده که پیامد گناهت را در این جهان به تو رسانیده است، که خداوند متعال اگر بدی کسی را بخواهد عملش را به قیامت افکند و چون خیر کسی بخواهد، در این دنیا وی را به عقوبت گناهش دچار سازد (100)».

عاقبت زیاده خواهی

آقای «توماس پن» در بین اعضای باشگاه سوارکاری لیورپول، یکی از معروف ترین کسانی بود که در مسابقات شرطبندی اسب دوانی شرکت می کرد. دلیل شهرت و معروفیت ایشان در این بود که مردم شهر لیورپول، از زمانی که یادشان می آید «توماس پن» را تقریباً در اکثر مسابقات شرطبندی اسب دوانی، برنده می دیدند به گونه ای که «توماس» در هر مسابقه اسب دوانی که شرکت می کرد و روی هر اسبی که شرطبندی می کرد، تقریباً و به طور صد در صد آن اسب برنده شده و جایزه اول را نصیب توماس می کرد اما بر خلاف شهرت «توماس» مردم آن شهر و حتی دوستانش به وی علاقه ای نداشتند. دلیلش نیز این بود که «توماس» هرگز حاضر نمی شد، دیگران را در موفقیتش شریک کند. به شکلی که گاهی اوقات، با اینکه خودش مثلاً ده هزار پوند روی اسب شماره 7 شرطبندی می کرد - و البته هیچ کس تا پایان مسابقه نمی فهمید که «توماس» کدام اسب را برای شرطبندی انتخاب کرده است - اما حاضر نمی شد که به دیگران توصیه کند که آنها نیز روی آن اسب شرطبندی کنند تا برنده شوند لذا مردم از او نفرت داشتند.

اما طریق کار توماس خیلی راحت بود او که سال ها در کشورهای عرب به عنوان تاجر اسب فعالیت می کرد، رموز شناختن اسب های قوی را شناخته بود، و کافی بود یک دقیقه قبل از مسابقه اسب ها را ببیند تا بتواند تشخیص دهد که در آن لحظه کدام اسب از بقیه اسب ها آماده تر است و او نیز روی همان اسب شرطبندی کند و البته که صد در صد هم برنده می شد و به این ترتیب توماس سال ها برنده می شود و سال ها نیز آرزوی برنده شدن را به دل دیگران می گذاشت تا این که...

آن روز «مسابقه بزرگ سال» با جوایز ارزنده برگزار می شد قبل از مسابقه طبق معمول توماس به سراغ اسب های مسابقه رفت و وقتی که خوب اسب ها را مشاهده کرد و در آنها دقیق شد، اسب شماره 6 را با یقین سرحال تر از بقیه اسب ها دید و چون او را کاملا قیراق دید، تقریبا تمام ثروتش را روی آن اسب شرطبندی کرد، زیرا می دانست در صورت برنده شدن، ثروتش، چهار برابر خواهد شد!

بالاخره مسابقه شروع شد و پایان پذیرفت، اما برخلاف تصور توماس، این اسب شماره 9 بود که عنوان قهرمانی را از آن خود ساخت!

توماس که نمی توانست باور کند چنین اشتباهی کرده است، به سراغ اسب های مسابقه رفت و تازه متوجه اشتباهش شد به این ترتیب که قبل از مسابقه، شماره روی زین اسب شماره 9 بود که برنده شده بود اما آن شماره واژگون شده بود و لذا شماره آن اسب 6 خوانده می شد. توماس نیز به همین دلیل همه ثروتش را روی اسب شماره 6 شرطبندی کرده بود. غافل از اینکه پس از خروج توماس از اصطبل میدان مسابقه، صاحب اسب شماره واژگون شده را به حالت خودش درآورده و آن را با شماره 9 در مسابقه شرکت داد.

و اما این همه مسایل دست به دست هم داد تا او، توماس تمام ثروت سالهای دورش را یک جا ببازد، و بعد، چون دستش رو شده بود، دیگر هرگز اجازه شرکت در مسابقات را پیدا نکند!

هنگامی که این دو خبر به توماس رسید او که فقط 37 سال سن داشت چنان شوکه ای بر او وارد شد که ناگهان دستش را روی قلبش گذاشت و ناله ای کرد و بعد، جان به جان آفرین سپرد، در حالی که پزشکان بعدها گفتند توماس

خیلی سالم بود و هنوز زمان مرگش نبود اما زیاده خواهی خیلی زودتر او را به آن دنیا رهنمون کرد (101)!

نفرین مادر دل شکسته

«حیدر کافر» را همه در محل زندگی مان می شناختند او یک معتاد و تبهکار و دزد و خلافکار و چاقوکش و از همه بدتر یک قاچاقچی بود! البته او تنها قاچاقچی محل ما نبود بلکه در منطقه ما مثل علف هرز قاچاقچی وجود دارد که تقریباً همه نیز آنها را می شناسند.

اما تفاوت حیدر با بقیه (که به کافر معروفش کرده بود) این بود که او معمولاً برای اینکه درآمد بیشتری داشته باشد و راحت هم باشد، به سراغ جوانان کم سن و سال و حتی نوجوانان می رفت و آنها را به اعتیاد آلوده می کرد.

آری این گونه بود که «حیدر کافر» بر خلاف بقیه همپالگی هایش به معتادان حرفه ای کار نداشت و فقط به سراغ جوان های کم سن و سال می رفت! به همین خاطر نیز هر وقت اهالی محل او را با یک جوان می دیدند - از آنجا که می دانستند کاری از دست کسی ساخته نیست - فقط سر تکان می دادند و به همدیگر می گفتند حیدر یک طعمه جدید صید کرده!

پس از چند سال که دست او برای همه اهالی رو شد، دیگر خانواده ها اجازه نمی دادند که پسران جوان و نوجوانشان حتی با حیدر حرف بزنند! اما در این میان بودند خانواده هایی که تازه به محل آمده بودند، درست مثل خانواده ساسان که از همه جا بی خبر بودند!

همین که اهالی محل متوجه شدند حیدر، ساسان را هم توی تور انداخته است و تا آنها بخواهند خانواده او را (که پدر نداشت و بزرگ خانه شان مادر بود) خبردار کنند، کار آن قدر برای ساسان دیر شده بود که او یک معتاد تمام

عیار شده بود و یک روز هم توسط ماءموران دستگیر و به جرم اعتیاد برای دو ماهی راهی زندان شد.

ساسان آن قدر جوان محجوبی بود که همه محل از این گرفتاری اش غصه دار شدند تا این که یک هفته بعد از زندانی شدن ساسان، مادر او که زنی 45 ساله بود یک روز در حضور اهالی محل، جلوی حیدر را گرفت و گفت :

امیدوارم به حق صاحب الزمان با همین آتشی که به زندگی من و پسرم انداختی، تا قبل از بیرون آمدن ساسان، خودت خاکستر بشی !

اما حیدر که هرگز اعتقادی به این دل شکستن ها نداشت، خنده تمسخرآمیزی زد و زن بیچاره را با پسری جوان که همه امید و آرزویش بود، تنها گذاشت.

دو ماه بعد اگر چه برای همه سریع اما برای ساسان و مادرش به کندی گذشت اما سرانجام پسر جوان که حالا ترک کرده بود و به اشتباهش نیز پی برده بود، همراه مادرش به محل بازگشت. اما در نگاه و حرکات ساسان چیزی شبیه به کینه وجود داشت و لذا یکسره به سوی منزل «حیدر کافر» رفت و حتی به ناله های مادر خودش و همسایه ها نیز توجه نکرد و نزدیک خانه شد و... ناگهان اهالی محل با صحنه ای روبرو شدند که همگی خشکشان زد، ماءموران اداره آتش نشانی مشغول خارج کردن جسد «حیدر کافر» بودند که تمام بدنش سوخته و تبدیل به خاکستر شده بود.

ماءموران گفتند که حیدر در حال نئشگی زیاد متوجه واژگون شدن چراغ نفتی نشده و خانه به آتش کشیده شده بود و... در آن لحظه همه مردم فقط به یک چیز فکر می کردند، به نفرین مادر ساسان ⁽¹⁰²⁾!

مجازات آزار رساندن به حیوانات

مادر من از همان دوران کودکی که به یاد دارم، به شدت به حیوانات اهلی علاقه مند بود و به همین دلیل نیز پدرم را (که اوایل با وجود حیوانات در خانه مخالف بود) کم کم راضی کرد که چند قناری و مرغ عشق، یکی دو جوجه، و یک گربه خیلی ملوس و قشنگ را در خانه نگه دارد.

همان طور که گفتم، پدر اوایل به شدت مخالف بود که در خانه حیوانی را نگه داریم، اما از یک سو اصرار و دلایل مادر او را راضی کرد و از سوی دیگر «می می» یعنی همان بچه گربه ملوس که واقعا دوست داشتنی و زیبا بود. «می می» نه فقط زیبا بود، بلکه آن قدر باهوش هم بود که هر کسی با یک بار دیدنش سخت شیفته او می شد و حتی غریبه ها، بارها پیشنهاد خرید این گربه را دادند اما این بار کسی که به شدت مخالف فروختن «می می» بود خود پدر بود، چرا که در حقیقت، این گربه بازیگوش بیش از همه با خود پدر مائوس بود. روزها چند دقیقه ای قبل از آمدن پدر به خانه روی دیوار به انتظار پدر می نشست که گویی نزدیک شدن صاحب محبوبش را بو می کشید که چند ثانیه قبل از پدیدار شدن پدر «می می» به سرعت روی دیوار می دوید تا در وسط کوچه خود را در آغوش پدر بیندازد!

و اما در همان ایام، ما که مستاءجر یک خانه بودیم، به دو دلیل حریف پسر صاحب خانه مان که جوان رشیدی بود، نمی شدیم. اول این که تورج - پسر صاحبخانه - ورزشکار بود و قوی هیکل و بسیار خشن که یقینا یک مشتش پدر را ناکار می کرد! و دوم اینکه اگر پدر می خواست کار را به دعوا و شکایت بکشاند، آن وقت می بایست از آن خانه - که اجاره اش کم بود - برویم. به همین خاطر اغلب اوقات پدر مقابل زورگویی های تورج سکوت می کرد. از

جمله آن روز که تورج پس از بیرون رفتن پدر از خانه، فقط برای شوخی و خنده! لگدی محکم به دست و پای گربه کوبید که در نتیجه گربه تا حدود یک ماه که دستش شکسته بود، به سختی می توانست راه برود. شب که پدر به خانه برگشت و بر خلاف چند سال قبل گربه را در انتظار خود ندید، با اضطراب وارد خانه شد و چون ماجرا را از زبان مادر شنید در حالی که به سختی می گریست گربه را بغل کرد و به سراغ صاحبخانه رفت و در حضور پدر و مادر تورج رو به پسرشان کرد و گفت: تو یک حیوان پست فطرتی حیف که من زورم به تو نمی رسد اما از خدا می خواهم که یک نفر قوی تر از خودت، همین بلا را که سر این حیوان زبان بسته آوردی، سر خودت بیاره!

تورج خندید و با تمسخر گفت: به دعای گربه سیاه باران نمی آید. پدر که دیگر تحمل دیدن او را نداشت، همان شب به پدر تورج گفت که فردا شب خانه اش را ترک می کند.

فردا صبح که ما مشغول جمع کردن لوازم بودیم، تورج خنده کنان سوار موتورش شد و از خانه خارج شد. چند ساعت بعد که کامیون جلوی در خانه حاضر بود تا بار ما را ببرد ناگهان در پی یک تلفن، پدر و مادر تورج گریه کنان از خانه خارج شدند و پدر که هنوز در قبال آنها احساس مسؤ ولیت می کرد آن پیرمرد و پیرزن را همراهی کرد و... چند ساعت بعد پدر همراه پدر و مادر تورج و خود تورج که پایش تا بالای زانو در گچ بود به خانه برگشت، وقتی پدر بالا می آمد، در حالی که به سختی متحیر بود تعریف کرد.

تورج صبح با موتور زده به یک ماشین و سرنشینان ماشین هم چهارتایی افتادند به جانش و آن قدر زدند که یک پایش به سختی شکسته و گچ گرفتند!

فردای آن روز تورج و خانواده اش به هر زبانی بود مانع از رفتن ما شدند، چرا که تورج می گفت: این تقاصی بود که خدا در قبال بلایی که به سر گربه ای آوردم بر من نازل کرد، حالا اگر خود شما از این خانه بروید و مرا نفرین کنید چه بلایی به سرم می آید؟!

شاید باور نکنید اما پای تورج درست فردای روزی از داخل گچ خارج شد که گربه هم توانست سر پا راه برود ⁽¹⁰³⁾!

تأثیر ماهواره در زندگی

وقتی دیپلم را گرفتم به نجاری، که شغل مورد علاقه ام بود، مشغول شدم. از آنجایی که طرح کاد را در کارگاه های نجاری گذرانده بودم زمینه ای برای یادگیری این کار داشتم، برای همین پدرم یک روز دستم را گرفت و مرا نزد استاد عباس دوست قدیمی اش برد. استاد عباس نجاری بزرگی داشت و خیلی خوب از من استقبال کرد.

قرار شد هر روز ساعت هشت صبح به آنجا بروم، من هم قبول کردم، شادی از وجودم لبریز شده بود، اما دوامی نیافت چرا که پدرم با یک سگته قلبی سفر ابديش را آغاز و ما را تنها گذاشت. من ماندم و مادرم، نرگس خواهر شانزده ساله ام و برادرهای نوجوانم مهدی و محسن که هر دو تحصیل می کردند. بنابراین خرج خانه به دوش من افتاد برای همین سعی کردم تا جایی که امکان دارد کار کنم و پول بیشتری به دست آورم. البته استاد عباس ملاحظه مرا می کرد و به خاطر این که نان آور خانه بودم مزد بیشتری به من می داد.

در مدت دو سالی که در کارگاه استاد عباس کار کردم، در نجاری استاد شدم و خیلی چیزها یاد گرفتم. درآمد نیز خوب بود، طوری که مقابل خانواده ام سرافراز بودم و توانستم علاوه بر تهیه پوشاک و خوراک، وسایلی مثل مبل، میز

ناهارخوری و تخت و... برای خانه مهیا کنم. این وسایل چوبی هنر دست خودم بودند. روزگار خوبی داشتم فقط جای پدر خالی بود.

یکی از روزها که به کارگاه رفتم با پسر جوانی که هم سن خودم بود روبرو شدم. تیپش را سبک غربی ها درآورده بود. پیراهن قرمز و شلوار جینی تنگ به تن داشت استاد عباس او را که بیژن نام داشت و خواهرزاده اش بود به من معرفی کرد و از من خواست تا روش کار را به او یاد بدهم از همین جا گل دوستی میان ما شکفته شد به صورتی که گویی سالهاست همدیگر را می شناسیم.

اولین بار که به خانه بیژن رفتم، تمام حواسم به تلویزیونشان بود که برنامه هایی غیر از آنچه همیشه می دیدم نشان می داد، بیژن کنارم نشست و گفت : جالب است نه ؟ برنامه های ماهواره حرف ندارد.

و من برای تاءیید تنها سرم را تکان دادم و باز هم محو تماشای برنامه ها شدم. فردای آن روز بیژن نگاهی به موهایم انداخت و گفت :

پسر چرا موهایت ریخته ؟ باید شامپوی... مصرف کنی نمی دانی ماهواره چقدر این شامپو را تبلیغ می کند اصلا چرا آنتن ماهواره نمی خری ؟ چرا می خواهی از بقیه عقب بمانی ؟

با خود اندیشیدم که یعنی ما هم باید در خانه این آنتن را داشته باشیم. شاید عدم وجود آن ما را از اطلاعات روزمره عقب انداخته ؟ در این افکار بودم که بیژن گفت : آدم باید خوش باشد!

حرف هایش عجیب روی من تأثیر می گذاشت به همین دلیل یک روز بعد از ظهر همراه بیژن به خیابان... رفتیم و یک آنتن از دوست بیژن خریداری کردم. او خودش برایم آنتن را نصب کرد. خواهر و برادرهایم خیلی خوشحال شدند اما

مادرم از این مهمان ناخوانده خوشش نیامد. وقتی تلویزیون را روشن می کردیم نمی دانستیم کدام کانال را نگاه کنیم. برنامه ها زیاد بودند طوری که یادمان می رفت شام بخوریم.

آن شب دیر وقت خوابیدم و صبح کسل و بی حوصله سر کار رفتم. استاد عباس متوجه شد ولی به روی خودش نیاورد وقتی دید زیاد خمیازه می کشم، اجازه داد تا استراحت کنم. بیژن هم تا مرا دید، گفت: دیدی گفتم برنامه های ماهواره دیدنی است!

مدتی گذشت وقتی عصرها به خانه برمی گشتم شاهد دعوی نرگس و پسرها بودم. آنها سر کانال های تلویزیون دعوا می کردند، سلیقه ها فرق داشت. سر همین بلوایی به پا می شد تا مرا می دیدند دست به دامن من می شدند و من هم به عنوان برادر بزرگتر می رفتم و برنامه مورد علاقه خودم را نگاه می کردم. کار همه ما شده بود تماشای یک جعبه ای که دائم برنامه پخش می کرد. مادرم که یک زن مؤمن و مذهبی بود چند بار از من خواست آنتن را جمع کنم اما قبول نکردم. من تازه احساس پیشرفت می کردم و مثل بیژن از برنامه های ماهواره خبردار شده بودم اما فکرم از بابت مادرم ناراحت بود. دیگر کسی به دستورات او عمل نمی کرد. از طرفی استاد عباس از دست من ناراضی شده بود، چرا که دیر به محل کار می رفتم و دائم دهن دره می کردم. وقتی علت را پرسید، جوابی نشنید. خیلی پی گیر شد اما فایده نداشت، بعد مرا به گوشه ای کشید و گفت:

این قدر با بیژن معاشرت نکن، او یک ولگرد به تمام معناست. من نمی خواستم بیژن را این جا راهش بدهم ولی از روی خواهرم خجالت می کشیدم.

ولی من اندرزهای او را نشنیده گرفتم و باز هم با بیژن نشست و برخاست کردم.

خواهرم نرگس دیگر آن دختر همیشگی نبود. دائم جلوی آینه می ایستاد و صورتش را بررسی می کرد صورتش را بزک می کرد و هر بار موهایش را یک مدل درست می کرد. لباس های عجیبی می پوشید و می گفت : آخرین مد سال است !

گاهی وقتها شب بیدار می شد و فریاد می کشید. او از دیدن فیلم های ترسناک عصبی شده بود و هر شب کابوس های وحشتناکی می دید.

محسن هم ادای هنرپیشه ها را درمی آورد. دائما قدرت بازویش را روی مهدی و نرگس با مشت و لگد به نمایش می گذاشت. مهدی نیز چادر سیاه مادر را مثل شنلی دور گردنش می بست و به قول خودش سوپر من شده بود!

سرانجام در همان سال نرگس به علت سر به هوایی مردود شد، محسن از پنج درس تجدید آورد و مهدی با معدل دوازده به اجبار قبول شد و از تحصیل در فصل گرما رهایی پیدا کرد. تمام زندگی ما شده بود ماهواره، مادرم از این وضع خسته شده بود، چند بار کنارم نشست و گفت :

پسرم این وسیله، زندگی ما را به هم زده بهتر نیست از این خانه ببریش.
و من با پرخاشگری حرمت مادری را زیر پا می گذاشتم و می گفتم : مادر شما که از این چیزها سر در نمی آورید.

و او که از من توقع نداشت رنجیده خاطر به سراغ کارهایش می رفت، گاهی به حرف هایش فکر می کردم و در دل می گفتم : ای کاش این آنتن را برمی داشتیم و داخل سطل زباله می انداختیم، اما نمی شد چون به آن عادت کرده بودم.

بالاخره شب بیداری های من کار دستم داد و آن روز شوم فرا رسید، ساعت پنج صبح تلویزیون را خاموش کردم و خوابیدم و ساعت نه بیدار شدم و خواب آلود عازم کارگاه شدم. خمیازه امانم را بریده بود و تلوتلو می خوردم که به کارگاه رسیدم.

استاد عباس متوجه چشم های سرخ و ورم کرده من شد و گفت: مثل اینکه حالت خوب نیست بهتره که بروی خانه و استراحت کنی. اما اگر به خانه می رفتم مسلماً تلویزیون تماشا می کردم، گفتم:

نه استاد عباس کار واجب تر است.

و او هم دیگر اصرار نکرد. استاد به من چوب هایی داد تا به اندازه مشخص اره کنم. اره را روشن کردم و چوبها را به ترتیب زیر اره گذاشتم. اما حالم خیلی بد بود، سرم گیج می رفت و دیدگانم بی اختیار بسته می شد، یک دفعه چشمانم سیاهی رفت و بعد دردی سوزناک و عمیق روی دستم حس کردم، دیگر چیزی به یاد ندارم. وقتی چشمهایم را باز کردم خود را روی تخت بیمارستان یافتم در حالی که دستم درون توده ای از باند پنهان شده بود مادرم کنارم نشسته بود و اشک می ریخت همان موقع فهمیدم چهار انگشت دست راستم زیر اره قطع شده.

پشیمانی خیلی دیر به انسان ها رو می آورد.

در همان لحظه تصمیم گرفتم آن بیگانه مزاحم را که جز انحراف کاذب نقش دیگری نداشت دور بیندازم و این کار را هم کردم. اوضاع آرام آرام به حال اول برگشت و بیشترین صدمه به خود من وارد شد ولی این ماجرا درس خوبی به من داد تا دیگر سراغ این چیزها نروم⁽¹⁰⁴⁾.

مجازات پاره ای از اعمال

... ابوهریره و عبدالله بن عباس می گویند: رسول خدا ﷺ پیش از وفات خود سخنرانی نمود که آخرین سخنرانی او در مدینه بود. مواعظی فرمودند که از آن دیدگان اشک ریختند، قلب ها ترسیدند، بدن ها لرزیدند و حال مردم دگرگون شد. به بلال دستور داد که مردم را صدا بزند. وقتی مردم جمع شدند رسول خدا ﷺ بالای منبر رفته و فرمودند: ای مردم! نزدیک هم بنشینید و جا را برای کسانی که پشت سر شما هستند باز کنید.

مردم نزدیک به هم نشستند. آنگاه به پشت سر خود نگاه کردند ولی کسی را ندیدند. سپس بار دیگر فرمودند: ای مردم! نزدیک هم بنشینید و جا را برای کسانی که پشت سر شما هستند، باز کنید!

مردی عرضه داشت: ای رسول خدا برای چه کسی جا باز کنیم؟ حضرت فرمودند: برای ملائکه آنان هنگامی که با شما هستند، جلو یا پشت سر شما نیستند و سمت راست یا چپ شما می باشند.

مردی عرضه داشت: ای رسول خدا! چرا جلو ما یا پشت سر ما نمی باشند؟ آیا به خاطر این است که ما از آنان برتریم یا به دلیل برتری آنها بر ماست؟

حضرت فرمودند: شما برتر از فرشتگان هستید، بنشین. آن مرد نیز نشست. آنگاه رسول خدا ﷺ سخنان خود را آغاز نموده و فرمودند: ثنا مخصوص خداوندی است که او را ثنا گفته و از او یاری می جوییم؛ به او ایمان داشته و بر او توکل می نماییم. شهادت می دهیم که هیچ خدایی جز خدای یگانه نیست؛ شریکی ندارد و محمد بنده و فرستاده اوست. از بدی ها و گناهان خود به خداوند پناه می بریم. کسی که خداوند او را هدایت کند، هیچ گمراه کننده ای نخواهد داشت.

ای مردم! سی دروغگو در این امت وجود دارند که اولین آنها «صاحب صنعا» و «صاحب یمامه» است.

ای مردم! بدون تردید کسی که با اخلاص شهادت دهد که خدایی جز خدای یگانه نیست و با این عقیده چیز دیگری مخلوط ننماید، به بهشت می رود. در این هنگام امام علی علیه السلام برخاست و عرضه داشت: ای رسول خدا! پدر و مادرم فدای تو باد. انسان چگونه می تواند با اخلاص شهادت بدهد و چیز دیگری را با آن مخلوط ننماید؟ آن را توضیح بدهید تا برای ما روشن شود. فرمودند: منظور این است که بر دنیا حریص نباشد از راه حرام آن را جمع نکرده و به آن راضی نشود. عده ای مانند نیکوکاران سخن می گویند ولی عمل گردنکشان را انجام می دهند. بنابراین کسی که خداوند را در حالی ملاقات کند که هیچ کدام از این خصوصیات را نداشته باشد و لا اله الا الله بگوید: بهشت از آن اوست. و کسی که دنیا را بگیرد و آخرت را ترک کند جهنم از آن اوست. و کسی که از طرف ظالمی دشمنی کند یا او را در دشمنی یاری دهد، فرشته مرگ با بشارت به لعنت خدا، ماندن همیشگی در آتش جهنم و عاقبت بد به سراغ او خواهد آمد.

و کسی که برای حاجتی خود را برای سلطان ستمکاری سبک نماید، در جهنم همراه او خواهد بود.

و کسی که سلطانی را در ستمگری راهنمایی کند، با «هامان» همراه شده و عذاب او و آن سلطان از سخت ترین عذاب های اهل جهنم است.

و کسی که دنیا را به طمع دنیا بزرگ داشته و او را دوست بدارد، خداوند بر او خشم گرفته و با «قارون» در تابوت زیرین جهنم در یک درجه خواهد بود.

و کسی که به خاطر خودنمایی ساختمانی بسازد در روز قیامت آن ساختمان را تا هفت طبقه زمین زیر آن حمل می نماید. آنگاه چون گردنبندی آتشین آن را به گردنش آویخته و سپس او را در جهنم می اندازند. عرض کردیم: از کجا بفهمیم که برای خودنمایی است؟ فرمودند: از آنجا که بیش از احتیاج خود یا برای فخرفروشی می سازد.

و کسی که به اجیری در مورد مزد او ظلم کند (مزدش را ندهد یا ناتمام بدهد)، خداوند عمل او را نابود کرده و بوی بهشت را بر او حرام می نماید، در حالی که بوی بهشت از مسافت پانصد سال راه احساس می شود.

و کسی که یک وجب از زمین همسایه اش را غصب کند، خداوند آن یک وجب را تا هفت طبقه زیر آن تبدیل به آتش نموده، به صورت طوقی درآورده و در گردن او می اندازد تا زمانی که او را وارد جهنم نماید.

و کسی که قرآن را بیاموزد و عمداً آن را فراموش کند، در روز قیامت در حالی که جذامی و تشنه است، خدا را ملاقات می کند و خداوند در مقابل هر آیه ای ماری را بر او می گمارد.

و کسی که قرآن را بیاموزد و به آن عمل نکند و دوستی دنیا و زیبایی های آن را انتخاب کند سزاوار خشم خدای متعال شده و هم ردیف یهود و نصاری می شود که کتاب خدا را دور انداخته و به آن توجه نکردند.

و کسی که از پشت زنی به حرام با او نزدیکی کند یا با پسر بچه یا مردی نزدیکی کند، خدای متعال در روز قیامت او را بدبوتر از مردار محشور می نماید که مردم از بوی او اذیت می شوند تا زمانی که او را به جهنم ببرند. و خداوند به هیچ وجه عذاب را از او برطرف نمی کند و این عذاب با هیچ فدیة ای برطرف نمی شود و نیز عمل او را نابود کرده و او را در تابوتی که با میخ های آهنین

بسته شده است، می گذارند و با سنگ های پهن آنقدر روی آن تابوت می زنند که میخ های آن به بدنش فرو رود و اگر چهارصد امت گرفتار گوشه ای از گوشه های این عذاب شوند، بدون شک همه آنها می میرند و او از کسانی است که سخت ترین عذاب ها را دارند.

و کسی که با زن یهودی، مسیحی، مجوسی، مسلمان - آزاد باشد یا کنیز - یا غیر اینها زنا کند، خداوند سیصد هزار در از جهنم در قبرش می گشاید که مارها، عقرب ها و شعله های آتش از آن خارج می شود؛ او تا روز قیامت می سوزد؛ مردم از بوی بد فرج او آزار می بینند و او را تا روز قیامت به همین خصوصیت می شناسند تا زمانی که دستور برسد او را به جهنم ببرید. و اهل محشر با وجود عذاب های سختی که خود دارند از آن اذیت می شوند زیرا خداوند حرام ها را حرام نموده است و کسی با غیرت تر از خدای متعال نیست و به خاطر غیرتی که دارد هرزگی ها را قطعاً حرام نموده و حدود شرعی را تعیین نموده است.

و هر کسی به داخل خانه همسایه اش نگاه کرده و عورت مرد یا موی زن یا مقداری از بدنش را ببیند سزاوار است که خدا او را همراه با منافقینی که در پی عیوب مردم بودند، به جهنم ببرد و تا خداوند او را رسوا ننماید، از دنیا خارج نخواهد شد و در آخرت نیز عورتش را برای مردم نمایان خواهد نمود.

و کسی که به خاطر (کمی) رزق خود از خداوند خشمگین باشد و از این مطلب نزد غیر خدا گله کند و صبر نکند، کار نیکی از او به خداوند نرسیده و در حالی که خداوند متعال از او خشمگین است، او را ملاقات می نماید.

و کسی که لباسی بیوشد و با آن تکبر کند، خداوند قبرش را در کنار جهنم فرو می برد و تا آسمان ها و زمین باقی است در آن فرو می رود و بدون تردید

قارون لباسی پوشید و با آن تکبر کرد، به همین جهت در زمین فرو رفت و تا روز قیامت در آن فرو می رود.

و کسی که با زن حلالی با مال حلال ازدواج کند و قصدش از ازدواج با او تفاخر و خودنمایی باشد، خداوند عزوجل از این ازدواج جز ذلت و پستی بهره ای به او نخواهد داد و به اندازه ای که از آن زن کام گرفته است او را در کناره جهنم نگه خواهد داشت، آن گاه او را در جهنم می اندازد و هفتاد سال طول می کشد تا به قعر جهنم برسد.

و کسی که به زنی در مورد مهرش ظلم کند (مهرش را ندهد یا کم بدهد)، خداوند او را زناکار می داند و در روز قیامت به او می گوید: بنده ام با پیمان خود کنیزم را به ازدواج تو درآوردم ولی تو به پیمان من وفا نکردی. و خداوند عزوجل خود عهده دار گرفتن حق آن زن می شود ولی چون کارهای نیک او جواب گوی حق او نیست، دستور می دهد او را به جهنم ببرید.

و کسی که از شهادت خود بازگردد یا شهادت ندهد، خداوند در مقابل چشم مردم گوشت او را به خودش می خوراند و در حالی به جهنم می رود که زبانش را می جود.

و کسی که دو زن داشته باشد و در امور زناشویی، بودن با آنها و امور مالی به عدالت با آنها رفتار نکند، در روز قیامت با تشنگی و بدن کج محشور می شود تا وقتی که وارد جهنم شود.

و کسی که به ناحق همسایه اش را اذیت کند، خداوند بوی بهشت را بر او حرام می نماید و جایگاهش جهنم خواهد بود. بدانید که بدون شک خداوند عزوجل از مرد در مورد حق همسایه می پرسد و کسی که حق همسایه اش را از بین برد از ما نیست.

و کسی که مسلمان فقیری را به خاطر فقرش خوار کرده و به او توهین نماید، به حق خداوند توهین نموده است و تا زمانی که او را راضی کند، پیوسته خداوند عزوجل از او خشمگین بوده و با او سخت دشمن خواهد بود و کسی که به مسلمان فقیری احترام بگذارد، در روز قیامت در حالی که خداوند در صورت او می خندد، او را ملاقات می نماید.

و کسی که دنیا و آخرت به او عرضه شود و او دنیا را برگزیده و آخرت را رها کند، در حالی که کار نیکی ندارد تا با آن از جهنم نجات یابد، خدای متعال را ملاقات می کند و کسی که آخرت را گرفته و دنیا را ترک کند، در روز قیامت در حالی که خداوند از او راضی است، او را ملاقات می نماید.

و کسی که بتواند با زن یا کنیزی از راه حرام نزدیکی کند ولی از ترس خدا این کار را نکند، خداوند عزوجل جهنم را بر او حرام می کند؛ او را از وحشت بزرگ ایمن نموده و به بهشت می برد و اگر از راه حرام با او نزدیکی کند، خداوند بهشت را بر او حرام نموده و او را به جهنم می برد.

و کسی که مال حرامی به دست آورد، خداوند هیچ صدقه، آزاد کردن بنده، حج و عمره ای را از او قبول نمی کند و خداوند عزوجل به عدد پاداش این اعمالش برای او گناه می نویسد و اگر پس از مرگ او چیزی از آن باقی بماند، توشه او برای جهنم خواهد بود و کسی که به آن دسترسی داشته باشد، ولی آن را از ترس خداوند ترک کند، در دوستی و رحمت خداوند به سر برده و دستور می دهد که او را به بهشت ببرید.

و کسی که با زن نامحرمی دست بدهد، در روز قیامت در حالی می آید که دست هایش به گردنش بسته شده است. آنگاه دستور می رسد که او را به جهنم ببرید و کسی که با زن نامحرمی شوخی کند، در مقابل هر کلمه ای که در دنیا به

او گفته است، هزار سال حبس می شود و اگر مردی زنی را با رضایت او از راه حرام در آغوش بکشد، ببوسد، یا با او نزدیکی یا شوخی کند و در این بین گناهی اتفاق بیفتد، آن زن همان قدر گناهکار است که مرد گناه کرده و اگر مرد به زور این کارها را انجام بدهد، گناه هر دو به عهده مرد است.

و کسی که مسلمانی را در خرید و فروش فریب دهد، از ما نیست و در روز قیامت با یهود محشور می شود. زیرا بدون شک و تردید کسی که مردم را فریب دهد، مسلمان نیست.

و کسی که وسایل منزل از قبیل تیر، تیشه و بیل را از همسایه اش که به آن احتیاج دارد دریغ کند، خدا در روز قیامت او را از فضل خود محروم نموده و او را به خودش واگذار می نماید و کسی که خداوند او را به خودش واگذارد، هلاک خواهد شد و خداوند هیچ عذری را از او قبول نمی کند⁽¹⁰⁵⁾.

و زنی که شوهرش را اذیت کند، تا زمانی که او را یاری نکرده و راضیش ننماید، خداوند نماز و هیچ عمل نیکی را از او قبول نمی کند، گرچه همه عمرش را روزه گرفته، شب ها را با عبادت سپری کند، چندین برده در راه خدا آزاد کند و اموالش را در راه خدا خرج کند، و اولین کسی است که به جهنم می رود و اگر مرد نیز زن خود را اذیت کرده و به او ظلم کند، همین مقدار مرتکب گناه شده و به همین اندازه عذاب می شود.

و کسی که به صورت مسلمانی سیلی بزند، خداوند در روز قیامت استخوان های او را پراکنده می سازد، سپس آتش را بر او مسلط می نماید. نیز در حالی محشور می شود که دستانش به گردنش بسته است و تا زمانی که وارد جهنم شود، به همین حال خواهد بود.

و اگر کسی که در شب یا روز به فکر فریب برادر مسلمانش باشد، در همه آن روز و شب خداوند از او خشمگین است و تا زمانی که باز نگردد و توبه نکند، خداوند همچنان از او خشمگین خواهد بود و اگر در این حال بمیرد با دینی غیر از اسلام از دنیا رفته است. آن گاه رسول خدا ﷺ فرمودند: بدانید کسی که مسلمانی را فریب دهد از ما نیست و سه بار این جمله را تکرار فرمودند.

و کسی که تازیانه ای را در برابر سلطانی آویزان کند، خداوند آن تازیانه را تبدیل به ماری به طول شصت هزار ذراع می نماید و در آتش جهنم آن مار را برای همیشه بر او مسلط می سازد.

و کسی که از مسلمانی غیبت کند، روزه و وضویش باطل می شود و اگر در این حال بمیرد، در حالی مرده است که حرام خدا را حلال دانسته است.

و کسی که برای سخن چینی بین دو نفر گام بردارد، خداوند در قبرش آتشی بر او مسلط می نماید که تا روز قیامت او را بسوزاند، و هنگامی که از قبرش بیرون می آید، خداوند اژدهای سیاهی را بر او مسلط می نماید که گوشتش را نیش بزند تا زمانی که به جهنم برود.

و کسی که خشمش را فرو برده، برادر مسلمانش را ببخشد و در برابر برادر مسلمانش بردباری ورزد، خدای متعال اجر شهید را به او عطا می فرماید.

و کسی که به فقیری ظلم کند یا برای او تکبر کند و او را پست شمارد، خداوند در روز قیامت او را مانند مورچه ولی به شکل مرد محشور می نماید تا زمانی که به جهنم برود.

و کسی که در مجلسی از برادرش غیبت شود و او آن غیبت را از او رد کند، خداوند عزوجل هزار در شر را در دنیا و آخرت به روی او می بندد، و اگر

برعکس نه تنها آن غیبت را رد نکند بلکه خوشش هم بیاید، گناهِش به اندازه گناه کسی است که غیبت کرده است.

و کسی که به مرد یا زن پاکدامنی تهمت بزند، خداوند متعال عملش را از بین برده، هفتاد هزار فرشته او را از روبرو و پشت سر تازیانه می زنند و مارها و عقرب ها گوشتش را نیش می زنند. آنگاه دستور می رسد او را به جهنم ببرید. و کسی که در دنیا باده بنوشد، خداوند شربتی از سم افعی و عقرب به او می نوشاند، شربتی که هنگام خوردن آن (و قبل از این که آن را بخورد) گوشت صورتش را در ظرف می ریزد و هنگامی که آن را بنوشد، گوشت و پوستش مانند مردار بو گرفته تکه تکه می شود، به گونه ای که اهل محشر از بوی آن اذیت می شوند و این وضع ادامه دارد تا دستور برسد او را به جهنم ببرید و خورنده، سازنده، فروشنده، خریداری و حمل کننده، تحویل گیرنده و کسی که از آن سود می برد، همگی در زشتی و کیفر گناه برابر هستند.

بدانید کسی که آن را به یهودی، مسیحی صائبی یا سایر مردم بنوشاند، گناه او مانند کسی است که آن را می خورد. بدانید کسی که آن را برای دیگری بخرد یا فروشد، تا زمانی که توبه نکند، خداوند متعال نماز، روزه، حج و عمره او را قبول نمی کند و اگر قبل از توبه بمیرد، به عهده خداوند است که در مقابل هر جرعه ای که در دنیا از آن نوشیده است، شربتی از چرک آلوده به خون جهنم به او بنوشاند. بدانید که همانا خداوند باده را به خصوص، و هر مست کننده ای را به طور عموم حرام نموده است و بدانید که هر مست کننده ای حرام است.

و کسی که ربا بخورد به اندازه ای که ربا خورده است خداوند شکمش را پر از آتش جهنم می نماید و اگر از این راه مالی را به دست آورد، خداوند هیچ

عملی را از او قبول نمی کند و تا زمانی که قیروطی از آن مال را در اختیار دارد، پیوسته مورد لعنت خدا و فرشتگان اوست (106).

و کسی که در امانت خیانت کرده و آن را به صاحبش باز نگرداند، با دینی غیر از اسلام از دنیا می رود و در حالی که خداوند عزوجل از او خشمگین است او را ملاقات می نماید و دستور می رسد او را به جهنم ببرید، او برای همیشه به کناره جهنم سقوط کرده و هیچ گاه از آن جا بیرون نخواهد آمد. و کسی که بر علیه مرد مسلمان یا ذمی یا کس دیگری شهادت دروغ بدهد، در روز قیامت او را از زبانش آویزان می کنند و همراه با منافقین در طبقه پایین جهنم خواهد بود.

و کسی که به خادم یا برده خود یا شخص دیگری که از او یاری بخواهد بگوید: نه، یاریت نمی کنم، خداوند عزوجل در روز قیامت به او می گوید: «نه، یاریت نمی کنم. خودت را با صورت در جهنم (آتش) بینداز.»

و کسی که زنش را اذیت کند تا مالی بدهد (و فدیة دهد یا مهر خود را ببخشد) و خود را از دست شوهرش برهاند، خدای متعال به مجازاتی کمتر از جهنم برای او راضی نمی شود، زیرا بدون تردید خدای متعال همان گونه که برای یتیم به خشم می آید، برای زن هم خشمگین می شود.

و کسی که نزد سلطان از برادرش بدگویی و سخن چینی نماید، اگر آن سلطان هیچ آزار و آسیبی به او نرساند، خداوند عزوجل همه اعمالی را که انجام داده است از بین می برد و اگر آزار و آسیبی به او برساند خداوند او را در جهنم در طبقه ای همراه با هامان (وزیر فرعون) خواهد گذاشت.

و کسی که برای خودنمایی و یا رسیدن به چیزی قرآن بخواند، در روز قیامت در حالی خداوند عزوجل را ملاقات خواهد نمود که صورتش استخوانی بیش

نیست و گوش ندارد و قرآن با آهن نوک تیز به پشت او نیزه می زند تا او را وارد جهنم نماید و با کسانی که در جهنم می افتند به جهنم سقوط می کند. و کسی که قرآن بخواند و به آن عمل نکند، خداوند در روز قیامت او را کور محشور می نماید. او عرضه می دارد: خدایا! من بینا بودم، چرا مرا کور محشور نمودی؟ و خداوند می فرماید: آیات ما به تو رسید و تو آنها را آنگونه ترک کردی، امروز نیز این گونه تو را ترک می کنند. آنگاه دستور می رسد که او را به جهنم ببرید.

و کسی که مالی بخرد که از راه خیانت به دست آمده است و بداند که از راه خیانت به دست آمده، گناه و ننگ او مانند همان کسی است که خیانت نموده است.

و کسی که واسطه شود و مرد و زنی را از راه حرام به هم برساند، خداوند بهشت را بر او حرام می گرداند و جایگاه او جهنم است که جایگاه بدی است و پیوسته خدا از او خشمگین است تا بمیرد.

و کسی که برادر مسلمانش را بفریبد خداوند برکت روزیش را می گیرد، زندگی او را تباه کرده و او را به خودش وامی گذارد.

و کسی که مال دزدی را بخرد و بداند که مال دزدی است، کار او همان قدر گناه داشته و زشت است که کار آن دزد گناه دارد و ننگین است.

و کسی که به مسلمانی خیانت کند در دنیا و آخرت نه او از ماست و نه ما از او می باشیم.

و بدانید که کسی که ارتکاب گناهی را بشنود و خبر آن را پخش کند، مانند انجام دهنده گناه است و کسی که انجام کار خوبی را بشنود و خبر آن را پخش کند مانند انجام دهنده آن است.

و کسی که زیبایی های زنی را برای مردی بگوید و آن مرد شیفته او شده و با او گناهی انجام دهد، از دنیا نمی رود مگر این که خداوند بر او خشم می گیرد و کسی که خداوند بر او خشم بگیرد، آسمان های هفتگانه و زمین های هفتگانه نیز بر او خشم می گیرند و گناهی همانند گناه آن مرد خواهد داشت. عرض کردند: ای رسول خدا ﷺ اگر آنان توبه کرده و اصلاح شوند، چطور؟ فرمودند: خداوند توبه آن زن و مرد را قبول می کند، ولی توبه کسی را که باعث این گناه شده است، قبول نمی کند.

و کسی که چشمانش را از نگاه حرام به زنی پر کند، خداوند در روز قیامت چشمانش را با میخ های آتشین و آتش پر می نماید و تا زمانی که خداوند بین مردم حکم می نماید به این حالت خواهد بود آن گاه دستور می رسد او را به جهنم ببرید.

و کسی که برای ریا و خودنمایی غذایی بدهد، خداوند متعال از چرک آلوده به خون جهنم به او خواهد داد و این غذا را در شکم او تبدیل به آتش می نماید و به همین حال خواهد بود تا خداوند متعال بین مردم حکم نماید.

و کسی که با زن شوهرداری مرتکب گناه شود از فرج آن دو آنقدر چرک آلوده به خون بیرون می آید که دره ای به طول راه پانصد سال به وجود می آید و جهنمیان از بدبویی آن در اذیت می شوند و عذاب آن دو سخت ترین عذاب های مردم خواهد بود.

و خداوند عزوجل از زنی که چشم خود را از غیر شوهر یا محرم خود پر کند به شدت خشمگین می گردد و بدون تردید اگر چنین کند، خداوند تمام کارهای نیک او را از بین می برد و اگر در بستر غیر شوهرش بخوابد، به عهده خداوند متعال است که پس از عذاب نمودن او در قبرش، با آتش او را بسوزاند.

و هر زنی که (بی جهت و از روی هوا و هوس) از شوهرش طلاق خلع⁽¹⁰⁷⁾ بگیرد، خدا، فرشتگان او، پیامبرش و همه مردم او را لعنت می کنند و زمانی که فرشته مرگ سراغ او بیاید، به او می گوید: «به جهنم مژده بده». و در روز قیامت به او می گویند: همراه با کسانی که به جهنم می روند، به جهنم برو. و بدانید که بدون تردید خدای متعال و رسولش از زنانی که بی جهت از شوهرانشان طلاق خلع می گیرند، بیزار هستند و نیز بدانید که بدون تردید خداوند عزوجل و رسول او از مردی که زنش را اذیت کند تا طلاق خلع بگیرد، بیزار هستند.

و کسی که با اجازه عده ای امام جماعت آنها شود و در حضور، قرائت، رکوع، سجود، قعود و قیام خود میانه روی نماید، پاداشی مانند پاداش آنان خواهد داشت.

و کسی که امام جماعت عده ای شود و در حضور، قرائت، رکوع، سجود، قعود و قیام خود میانه روی ننماید، نمازش را به او باز می گردانند، و از گلوگاه او بالا نمی رود (کنایه از این که: به سوی خدا بالا نرود و مورد قبول درگاه الهی واقع نشود، و ثوابی در آن نماز نخواهد داشت) و خداوند او را مانند پیشوای ستمگر و تجاوزکاری می داند که صلاح پیروانش را نمی خواهد و به دستور خداوند عزوجل حاکم آنان نشده است.

در این هنگام امیرالمؤمنین علیه السلام برخاسته و عرض کردند: پدر و مادرم فدای تو باد ای رسول خدا! پیشوای ستمگر و تجاوزکاری که صلاح پیروانش را نمی خواهد و به دستور خداوند عزوجل حاکم آنان نگردیده است، چه حالی دارد؟

آن حضرت فرمودند: او آخرین نفر از چهار نفری است که در روز قیامت عذاب آنها از همه مردم سخت تر است. و آنها عبارتند از: ابلیس، فرعون، آدم کش و سلطان ستمگر.

و کسی که برادر مسلمانش احتیاج به قرض او داشته باشد ولی کسی به او قرض ندهد، خداوند در روزی که به نیکوکاران پاداش می دهد، بهشت را بر او حرام می گرداند.

و کسی که در برابر بداخلاقی زن خود صبر پیشه نموده و ثواب آن را از خداوند امیدوار باشد، خداوند متعال در برابر هر روز و شبی که صبر می کند، همانند آنچه به حضرت ایوب علیه السلام عطا فرمود، به او عطا می فرماید. و آن زن هر روز و هر شب همانند تپه ای شن متراکم گناه خواهد داشت و اگر پیش از آن که شوهرش را یاری کرده و او را راضی کند، از دنیا برود، در روز قیامت به صورت وارونه و واژگون همراه با منافقین در طبقه زیرین جهنم محسور خواهد شد.

و کسی که زنی داشته باشد که با او سازگار نباشد و بر آنچه خداوند روزی آنها نموده است، صبر نکند و بر شوهرش سخت گرفته و او را وادار به کارهایی بنماید که نمی تواند انجام دهد، تا زمانی که چنین است خداوند هیچ کار نیکی که او را از آتش جهنم حفظ کند، از آن زن قبول ننموده و بر او خشم می گیرد. و کسی که به برادرش احترام بگذارد، به خداوند احترام گذاشته است و فکر می کنید خداوند به کسی که به او احترام بگذارد، چه پاداشی خواهد داد؟

و کسی که ریاست اجتماعی را به عهده بگیرد و به آنان خوبی نکند در مقابل هر روزی که بر آنان حکومت کرده است، هزار سال در لبه جهنم زندانی می شود؛ اگر به دستور خدای متعال بر آنان حکومت کرده باشد، خدای متعال او را

آزاد می نماید و اگر ظالم باشد (و به غیر دستور الهی بر آنان حاکم بوده است)، او را در جهنم می اندازد و هفتاد سال طول می کشد تا او به قعر جهنم برسد. و کسی که بر اساس احکامی که خداوند نازل فرموده است، حکم نکند، مانند کسی است که شهادت دروغ داده باشد؛ او را در جهنم می اندازند و همانند شاهد دروغگو او را عذاب می کنند.

و کسی که دو رو و دو زبان باشد، در روز قیامت نیز دو رو و دو زبان خواهد بود.

و کسی که برای آشتی دادن دو نفر گام بردارد تا زمانی که بازگردد، فرشتگان خداوند بر او درود می فرستند و نیز پاداش شب قدر را به او می دهند و کسی که برای به هم زدن میانه دو نفر گام بردارد، به اندازه پاداش کسی که دو نفر را آشتی بدهد، گناه و کیفر خواهد داشت؛ بر او می نویسند: «لعنت خداوند» و تا ورود به جهنم این حال را خواهد داشت و زمانی که به جهنم برود، عذابش دوچندان خواهد شد.

و کسی که برای عیب جویی از برادرش و افشای عیب او گام بردارد، با اولین قدمی که برمی دارد، وارد جهنم شده و خداوند متعال عیب او را برای مردم فاش می سازد.

و کسی که برای به هم زدن میانه دو خویشاوند یا دوست قدمی بردارد، خدای متعال از او خشمگین شده و در دنیا و آخرت او را لعنت می نماید و گناهی مانند گناه قاطع رحم (کسی که با خویشاوند نسبی خود قطع رابطه نموده یا آزاری به او برساند) خواهد داشت.

و کسی که برای جدایی زنی از شوهرش تلاش کند، خداوند از او خشمگین شده و در دنیا و آخرت او را لعنت می نماید و به عهده خداوند است که هزار صخره آتشین به او بزند.

و کسی که برای به هم زدن رابطه آنها تلاش کند، ولی آنها را از یکدیگر جدا نکند، خداوند از او خشمگین شده و در دنیا و آخرت او را لعنت نموده و او را از نگاه به سیمای خود محروم می نماید.

و کسی که برادر مسلمانش پیش او از نداری شکایت کند، ولی او قرضی به او ندهد، خداوند در روزی که به نیکوکاران پاداش می دهد، بهشت را بر او حرام می نماید.

و کسی که حاجت خواهش کننده ای را در حالی که می تواند، برنیآورد، گناهی مانند گناه عشار⁽¹⁰⁸⁾ خواهد داشت.

در این جا «عوف بن مالک» برخاست و عرض کرد: ای رسول خدا! گناه عشار چقدر است؟ آن حضرت فرمودند: گناه او به اندازه ای است که در هر روز و شبی خدا، همه فرشتگان و همه مردم او را لعنت می نمایند و کسی که خدا او را لعنت کند، یاوری نخواهد داشت.

و کسی که به برادرش خوبی کند، و آنگاه بر او منت گذارد، عملش از بین رفته و سعی اش به نتیجه نمی رسد و بدانید که خداوند عزوجل بهشت را بر منت گذار متکبر، سخن چین، شرابخوار، پرگو، پرخور، بداخلاق و سرکش بداخلاق بسیار ناکس، حرام نموده است.

و کسی که به خاطر ریا و خودنمایی و به جهت این که با کم خردان مجادله نموده، به علما فخرفروشی کند و به دنیا برسد، قرآن را بیاموزد، خداوند عزوجل در روز قیامت استخوان هایش را پراکنده می نماید و عذاب کسی در جهنم

سخت تر از او نیست و خداوند آنقدر از او خشمگین و بر او غضبناک است که با همه انواع عذاب های جهنم عذاب خواهد شد.

مبادا گناهی را کوچک شمارید، گرچه به نظر شما کوچک باشد، زیرا بدون تردید هیچ گناه کوچکی با تکرار آن کوچک نبوده و هیچ گناه بزرگی با استغفار بزرگ نمی باشد. بدانید که بدون شک خداوند از همه اعمال شما می پرسد، حتی این که اگر شما با انگشت به لباس برادر خود دست زده باشید و بدانید خداوند شما را با همان عقایدی که با آن از این دنیا رفته اید، از قبر بر می انگیزاند.

خداوند عزوجل بهشت و جهنم را آفریده است. کسی که بهشت را ترک و جهنم را برگزیند به آرزویش نمی رسد و کسی که بهشت را انتخاب کند، رستگار می شود.

و بدانید خدایی که نامش بزرگ باد، تمام چیزهایی را که دوست داشته است، برای بندگانش بیان نموده و تمام چیزهایی را که از آنها متنفر بوده است، برای مردم اعلام نموده و مردم را از آنها نهی نموده است، تا کسانی که هلاک می شوند، با شناخت هلاک شوند و کسانی که زنده می شوند، نیز از روی شناخت باشد.

و بدانید که خداوند ظلم ننموده و از هیچ ظلمی هم نمی گذرد و در کمین گاه است تا کسانی را که بدی می کنند، به خاطر اعمالشان مجازات نموده و نیکوکاران را با نیکی پاداش دهد. کسی که خوبی کند به نفع خودش است و کسی که بدی کند به زیان خود اوست و خداوند هیچ ظلمی نسبت به بندگانش روا نمی دارد. (109)

پی نوشت ها :

- 1- نشریه قدس، سال سیزدهم، 13 دی 1378.
- 2- اسراء / 16.
- 3- تاریخ فخری، ص 375.
- 4- تاریخ زندگانی امام صادق علیه السلام، ص 46.
- 5- تاریخ خلفاء، ص 36.
- 6- بدعاقبت ها در تاریخ، ص 24.
- 7- بد عاقبت ها در تاریخ، ص 63.
- 8- اثبات الهداء، شیخ حر عاملی (رحمه الله).
- 9- ترجمه الغدير، ج 16، ص 66.
- 10- الغدير، ج 11، ص 395.
- 11- الغدير، ج 9، ص 51.
- 12- وسایل الشیعه، ج 3، کتاب الحدود، باب 25، ص 433، جواهر، ج 41، ص 431.
- 13- وسائل الشیعه، ج 18، ص 554.
- 14- نقش زبان در سرنوشت انسان ها، ص 371.
- 15- نقش زبان در سرنوشت انسان ها، ص 386.
- 16- «جامع السعادات»، ج 2، ص 287.
- 17- نقش زبان در سرنوشت انسان ها، ص 628.
- 18- ثمرات الحیاه، ص 297.
- 19- الگوهای تربیت کودکان و نوجوانان، ص 52.
- 20- پاورقی اسرار آل محمد صلی الله علیه و آله، ص 245.
- 21- پند تاریخ، ج 3، ص 151.
- 22- محجه البیضاء، ج 6، ص 228.
- 23- لئالی الاخبار، ج 5، ص 49، (نقل از اسرار آل محمد صلی الله علیه و آله).
- 24- بهشت جوانان، ص 197.
- 25- سوره مائده / آیه 105، یونس / 23، 13 و...

- 26- مکتب اسلام، سال 23، شماره 3 / 40.
- 27- خانواده در اسلام / 161.
- 28- مفسد مال و لقمه حرام، ص 37.
- 29- الگوهای تربیت اجتماعی، ص 257.
- 30- اصول کافی، ج 2، ص 306، ح 3.
- 31- اصول کافی، ج 2، ص 324، ح 5.
- 32- اصول کافی، ج 2، ص 362.
- 33- اصول کافی، ج 2، ص 466.
- 34- نوعی ماهی است دراز و املس که پولک ندارد.
- 35- داستان عارفان، ص 55، (با اندکی تغییر)
- 36- داستان عارفان، ص 214.
- 37- داستان عارفان، ص 223.
- 38- کلید گنج سعادت، ص 32.
- 39- کلید گنج سعادت، ص 135.
- 40- کلید گنج سعادت، ص 148.
- 41- مناقب ابن مغزلی شافعی، طبع اسلامی، ص 297.
- 42- مائده / 33.
- 43- تفسیر قرطبی، ج 3، ص 2145، و تفسیر المنار، ج 6، ص 353.
- 44- اصول کافی، ج 2، (کتاب الایمان باب قضاء حاجه المؤمن، ح 5).
- 45- الکنی و الالقاب محدث قمی، ج 1، ص 316.
- 46- مجمع البیان، ج 10، ص 501.
- 47- داستانهای صاحب‌دلان، ج 1، ص 217.
- 48- المخازن، ج 1، ص 321 (داستانهای صاحب‌دلان) ج 2، ص 33).
- 49- وسایل الشیعه، ج 12، ص 135.
- 50- داستان های صاحب‌دلان، ج 2، ص 56.
- 51- اصول کافی، طبع آخوندی، ج 2، ص 115، ح 16.
- 52- مدرک قبل، ح 6.
- 53- المخازن، ج 1، ص 288، (نقل از داستانهای صاحب‌دلان، ج 2، ص 136).

- 54- اسرار و فواید بسم الله الرحمن الرحيم، ص 50.
- 55- مکاشفات اولیاء الهی، ص 73 پ
- 56- منتخب التواریخ، ص 815.
- 57- منتخب التواریخ، ص 814.
- 58- ترجمه شرح تجرید (آقای شعرانی)، ص 498.
- 59- المحججه البيضاء، ج 5، ص 241.
- 60- مناقب این شهر آشوب، ج 4، ص 411، به نقل از کافی.
- 61- داستانهای صاحب‌دلان، ص 238.
- 62- مدرک قبل، ص 575.
- 63- مناقب این شهر آشوب، ج 4، ص 414.
- 64- تحف العقول (ترجمه جنتی)، ص 71 - 72.
- 65- داستانها و پندها، ج 3، ص 136.
- 66- بحار الانوار، ج 6، ص 453 - سفینه البحار، ج 2، ص 518.
- 67- منتهی الامال، ج 1، ص 47، سیره ابن هشام، ج 2، ص 104.
- 68- کحل البصر، ص 96.
- 69- کتاب العشره چهار سوقی، ص 209.
- 70- تتمه المنتهی، ص 89.
- 71- وسائل الشیعه، ج 17، ص 290.
- 72- داستانها و پندها، ج 9، ص 106.
- 73- اقتباس از سیره ابن هشام، ج 3، ص 339.
- 74- مقتل الحسین خوارزمی، ج 1، ص 249.
- 75- منتخب قوامیس الدرر، ص 35.
- 76- نضایح، ص 399.
- 77- صحیح مسلم، مسند احمد حنبلی، اسدالغابه.
- 78- مائده / 93.
- 79- ارشاد مفید، ص 97.
- 80- اصول کافی، ج 2.
- 81- فروغ کافی، کتاب الحدود، باب حد اللواط، حدیث 5.

- 82- فروع کافی، ج 7، ص 299، ح 5.
- 83- فروع کافی، کتاب الصیام، باب النوادر، ح 7.
- 84- فروع کافی، ج 7، ص 259، ح 23.
- 85- عقاب الاعمال، (ترجمه آقای بندر ریگی)، ص 533.
- 86- عقاب الاعمال، (ترجمه آقای بندر ریگی)، ص 461.
- 87- عقاب الاعمال، (ترجمه آقای بندر ریگی)، ص 543.
- 88- عنایات حضرت مهدی علیه السلام به علما و طلاب، ص 174.
- 89- عنایات حضرت مهدی به علما و طلاب، ص 369.
- 90- روزنامه قم امروز، سال پنجم، شماره 86، پنجشنبه 30 / 1 / 80 (نوشته زهرا توکلی).
- 91- پندهای جاویدان، اشتهاوردی، ص 440.
- 92- داستان های مثنوی، ص 160.
- 93- مجله خانواده، شماره 101، ص 31.
- 94- مجله خانواده، شماره 130، ص 30.
- 95- زندگی پر ماجرای نادر شاه، ص 252.
- 96- زندگ پر ماجرای نادر شاه، ص 68.
- 97- تاریخ بیست ساله، حسین مکی، ج 4، ص 121.
- 98- تاریخ بیست ساله، ج 6، ص 71.
- 99- مجله روزنامه زندگی، شماره 65، ص 39.
- 100- معارف و معاریف، سید مصطفی حسینی، ج 3، ص 410، (نقل از مجمع البیان ذیل آیه 16 سوره هود).
- 101- مجله راه زندگی، شماره 50، ص 37.
- 102- راه ندگی، شماره 61، ص 23.
- 103- مجله راه زندگی، شماره 62، ص 35.
- 104- مجله خانواده، شماره 101، ص 30 (تنظیم از طاهره رحمتی).
- 105- البته بنا بر روایتی اگر همسایه محتاج، همسایه ای باشد که وسایلی را که می گیرد سالم برنمی گرداند اشکالی ندارد که آن وسایل را به او ندهیم.
- 106- قیراط معادل 1 / 24 دینار است.

107- طلاق خلع، طلاقی است که زن با دادن مالی یا بخشیدن مهر خود از شوهرش طلاق می گیرد.

108- مالیات گیر حکومت های ظالم.

109- ثواب الاعمال (ترجمه آقای ابراهیم محدث بندرریگی، با اندکی تخلص، ص 599).

فهرست مطالب

- 2.....مشاهدات افسر ترک از نزول عذاب الهی
- 5.....عاقبت دغل بازی
- 7.....شروتر از فرعون
- 9.....عاقبت نکبت بار معتر
- 10.....عاقبت عابد بدبخت بنی اسرائیل
- 11.....عقوبت دشمنی با علی عَلَيْهِ السَّلَامُ
- 12.....سزای بی احترامی به تربت سیدالشهداء عَلَيْهِ السَّلَامُ
- 13.....سزای بی احترامی به پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ
- 14.....غصه رسوایی
- 15.....اعتراض به خداوند و سزای آن
- 16.....کیفر دشنام دادن به پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ
- 18.....کیفر و مجازات لجاجت
- 19.....نتیجه سخن ناسنجیده گفتن
- 21.....نتیجه سخن چینی
- 23.....وعده بدون ان شاءالله
- 24.....نتیجه بی احترامی به پدر
- 25.....پدری که فرزندش را الکلی کرد
- 26.....عقوبت شقی ترین افراد
- 27.....نتیجه خیال پردازی
- 28.....«نتیجه تکبر»

29.....	عذاب برزخی رئیس شیطان
30.....	عقوبت بدحجابی
30.....	اثر شرابخواری بر کودک در رحم مادر
31.....	اثر غذای حرام در حالات کودک
32.....	نتیجه تشویق به دزدی
33.....	عاقبت سهل انگاری و بی توجهی نسبت به عقاید فرزند
35.....	مجازات خودبینی
36.....	دوری امام صادق <small>علیه السلام</small> از دوست ناسزاگو
37.....	مجازات سخت رد کردن مؤمن از در خانه
38.....	دو جنازه مختلف و راز تفاوت تشییع آنها
40.....	عقوبت انکار کردن فرمایشات امیرالمؤمنین <small>علیه السلام</small>
41.....	عقوبت تجاوز به ناموس مردم
42.....	عاقبت بخل
43.....	عاقبت طمع ورزی
45.....	شهادت کبک ها
47.....	نفرین عارف سالک
48.....	کیفر دشمنی با علی <small>علیه السلام</small>
49.....	مجازات نمک شناسان
50.....	کیفر سخت رد کننده حاجت مؤمن
51.....	کیفر تارک نهی از منکر
52.....	شخصی نجیب و شخصی دیگر نانجیب
54.....	زبان حال موسیقی حرام
55.....	تبریک به ظالم
55.....	عذاب زبان

- 56..... نتیجه ترک دعا برای پدر و مادر
- 57..... مردان و زنان منافق در قیامت
- 58..... زیان غفلت
- 58..... عذاب برزخی
- 59..... مکافات عمل
- 60..... دست انتقام
- 62..... کیفر اهانت به پیامبر ﷺ
- 63..... عذاب دروغگو در عالم قبر
- 63..... چاهی وحشتناک در راه مکه
- 64..... آجر پاره!
- 65..... گناه بزرگ استمناء
- 66..... مرگ جوان بی ادب
- 66..... سرانجام قطع رحم
- 68..... مکافات عمل
- 69..... سزای متکبر
- 69..... مرگ ذلت بار ابولهب
- 71..... اعدام دو فراری
- 72..... جزای عمل
- 73..... عاقبت هشام بن عبدالملک
- 74..... نهی از تشبیه به روش دشمنان
- 74..... نتیجه بدزبانی
- 75..... مجازات خیانت به بیت المال
- 76..... مرگ ذلت بار محمد بن اشعث
- 77..... کیفر خیانت

78.....	حیوانات مسخ شده
78.....	اجرای حد شرابخوار توسط حضرت علی <small>علیه السلام</small>
80.....	حد شرابخوار
81.....	عامل هلاکت زودرس
82.....	کیفر لواط شده
82.....	مجازات کفن دزد
83.....	مجازات منکرین نبوت
84.....	کیفر غلات
85.....	مجازات ذلت بار چهار گروه
86.....	مجازات سخت هفت نفر
88.....	مجازات گناهان
89.....	دستور امام زمان (عج) به قتل توهین کنندگان به آیت الله بروجردی (قدس سره)
90.....	مجازات تارک حج
92.....	عاقبت تعجیل در قضاوت
94.....	نتیجه تفرقه و اختلاف
95.....	نتیجه طمع
95.....	عاقبت همنشینی با افراد ناباب (1)
98.....	عاقبت همنشینی با افراد ناباب (2)
100.....	حسن رفتار و امانتداری
102.....	سرانجام خیانتکاران
103.....	عاقبت قاتل میزبان
105.....	دست انتقام
106.....	مرگ عبرت انگیز

108.....	پیامد گناه
109.....	عاقبت زیاده خواهی
111.....	نفرین مادر دل شکسته
113.....	مجازات آزار رساندن به حیوانات
115.....	تأثیر ماهواره در زندگی
120.....	مجازات پاره ای از اعمال
137.....	بی نوشت ها :
142.....	فهرست مطالب